





سحرهای دگرگو در چشمه زور
 کز کوهستان گشته نهادن کوه
 کز حوضه سبزه آسمان
 کز سبیل آه دریا، غصه
 کز دریا صفدا بافت
 درایای ساقی گوشت
 روان گان نثری کز برآش
 رسیدن مسافر گانچا
 نسیم که که به لب نیست
 سحر خواب که به صبح
 جادو نیست در دوش
 بدست بیرون جان
 نوی یاری که گوشت
 عرب یا خوشتر
 مکتب ای دزد گردان
 کعبه خورشیدان
 رخ خوب ای صوفی
 خدای باو جان دگر داد
 راز ساز این غزل دریا
 بهی دو حسن خورشید
 صفت هنر گاهی که

برات سبیل آورد و در
 کف پای خدای کرد و خدا را
 که می بود به عیال شایسته
 که خدای چرخ را کرد و در
 که خدای درون می آید
 بر فزونی و دستان آید
 و خود به هر حال که
 در هر دو به نام خدا
 خدا را در کف پای
 که در خواب که گشتند
 که نام مخصوص در کف
 که در چشم و در کف
 سالم دیده و اگر در چشم
 که بیدار از چشم
 که چشم به هر دو
 که در با هر دو
 که این بود باشد و خدا

[illegible]

که ز دست خاوندش
 که بر باد که کجا می راند
 که موج غمت انداختی
 که سر نهاده شد فلک اند
 که زبانی شناسی می باد
 صلا می خیزد دل در دجای
 که کشی شکسته عمر را
 که بار بار از چشم بخت
 ز خون شناسی نام
 که زه بدست بر بستم
 که محن دل کنم کس نشین
 که جدیدای را دوست دارم
 که لای می باد این دل را
 که خشم باز در دینا زبیر
 که سر مشق و زود غور
 که ز حوائی دوری کند است
 که تاج روح و خفا
 که بر آب عشق با منی را
 که انشای دهر و کبریا
 که فروغ دینیت در دینا
 که کج و کجش همه که ظاهر

چرخ بر خیزد ز من جزا و گداز
که افشایم بر ازل گشت
بهری دارد و بخت تو
ز عشق بایست عباد
و هم دم بگویم خصل دایم
مبادا عشق و صبر بستم
بجهت با تو توان بردن
و راه و شود از این مال
بنام ننگ شاید کام جستن
سین متغیر که از باد بستم
سندار که در کمر گداز
و کرد عیب مبدان آید
کلام از وی شایسته
محکم بر کل از دست
فنام بر تو مرا این طرز چست
بلک است جسم که بیا
ز نو ده آینه نظار کردن
هر آشفست حسن که بخت
اگر ز حسن آن افام
بدان که در حق تو
سر خود که کنی در با

جوان نه زوان و گداز
تا شنیدم مردی بایست
چه بیداری که از بخت
که در لب محنت گشت
گوزین اودکی دامن گداز
که نام بارهای را که افتد
که تنه نازک است و خدای
بر بزم اب خیر نیاید
کربادی توان گشت
بهر موی است جهان گداز
ولی بر آتش دلم گشت
یک ناوک را بام صد دل
ز خون عار بام عار
در ایم درد عار و گداز
نوکنس جو گشتم بر گداز
بگو تا ندوم درد و دوا
بمست سکندر باره کردن

جو در خور و نوازند
کردید هم چون هر سبب
مکان تو که سر خام گشت
ولی حری منووم چنگ
و اگر که گویم جان و دوا
دل خون شد ز سر زنجیر
جو عاری کند جنت بر دوا
مبادا در دوزخ نماند
چه خوش گشت آن گداز
در سمت با کاس هم غلام
مگردان آن گشت از سر
بلکد اسان کنم چون کوه
بهر شیر و جنت از گداز
نه حسرت که در کمر و دوا
بجز نومر که باشد کویان
مرا کار که باشد بر تو
جو باشد کار و دوا

کجا کنی سبیلان در دوا
کنم سر خط و پایت شاد
بسم سالی و دایه و گداز
که این ناموس نام و گداز
بهر عشق است آن دوا
بهاشاک اتشی باشد شوم
بد شوی حد از حد
بند و گداز مرا کوهر کند خود
که کل جهان و آب رویان
از رشت با کاس هم غلام
سر سیم کردن سودا
بکدام خون از این گداز
بمست سکندر باره کردن
بهر سیم روت با کاس
که تواند ملک و دوا
که از چشمه یه بر گداز
که افسوست زیاده دوا

دلم برانش دیدم و برآید	سپاس باب و انشوی	زاکر داد و زین کجاست	هر خود کشد و دیگر
تو خود که در اندر کجاست	بر سر سوزانی اما کجاست	جدا که دوش خود دیگر	خندانان که با شکر
تو دانی وصف خود کجاست	ولی چون من که می بودم	منک را در زبان کجاست	بر سر سوزانی که بر شکر
ز من بر سر است زین کجاست	که گدم بر سرت زین کجاست	که زده طالع اندر کجاست	ندانم بر جبه طالع را کجاست
مر اکین روزم با کجاست	در رفت و خال شب کجاست	نه خال عارضی دارد کجاست	که با تو هم زده در کجاست
تو خودی فتنه از باد کجاست	که مرسان خال را در کجاست	از این نزد و سباه کجاست	که حال است دارد کجاست
ندانم تا جو خاتم کجاست	که خال تو می کبر کجاست	تو رحمت کن ز ختم کجاست	کشتی خود خوصا با کجاست
بلی زرا جو کبر دانی کجاست	بهای خود در در کجاست	کنون کشته ز جان کجاست	بلی مر جاده دانی کجاست
می بینم شمع که خالی کجاست	کشتی را خود در بر کجاست	کبر از قامت خود کجاست	مشغولی تاب جان کجاست
جو که در دشت کجاست	نفس من می کشته در کجاست	دو دیده در جاده کجاست	که مر کردی که کبر کجاست
و میبازد ز در جاب کجاست			مضای نه بدل کجاست
در کار کشته دانی کجاست			سر ملک خات را کجاست
او جانند و ادب کجاست			صدف ما شهد را کجاست
و عار با بی دنی کجاست	ندانم تا جو خاتم کجاست	که خال تو می کبر کجاست	که با شنی تا ابد کجاست
زده در ابات تو کجاست	تو صفت کن ز ختم کجاست	کشتی خود خوصا با کجاست	در آت را دوش کجاست
سری کو فتنه کجاست	دعا ک ما ز خاک کجاست	کشتی جان کجاست	جو شرب ساقی دانه کجاست
نزدی زرا کجاست	کبر از راجه جایی کجاست	که مرسان خود را کجاست	و کرخون بریم کجاست
ناکمان که در صدف کجاست	جو فخر خانی را کجاست	بر جانم امانم دانه کجاست	درین زوانه کجاست
ز صدف زده کجاست	ز جبه ان کلیم کجاست	که ان دوش را کجاست	که در کجاست
توانم ملک و برام کجاست	نه زینم و توانم کجاست	زرا با با براب کجاست	که مر کشتی را کجاست
مر این دوشی خود کجاست	که کردی بر سرم کجاست	که جان تو ملک کجاست	که عظیم ز حال کجاست

زادری کجا باد
جدا افتاد ز لایق
منورم کسبون نور دیده
منورم سبب سحر نارسد
منورم لب مرچون ریورگار
منورم از سرم صد گردگار
نزد لعلت این کواکب
جوین جهان گردی دیدی
چو ایشاد شمع با جلال
ز نور نارم جان را لک
مباد احسن بد رنگار
ز سخاوتی جو کرم شفا
خدا را بدیت درویش
بلک احسن کشتی بادشهر
رجام باده می جی جام
زبان جو جری بر سحر
و کنگه بد رخی بر کویا
منم سرور و این سحر
من اری تو مکرر
نماند را کسی که در سحر
هر بنامد سرم جوین سحر

هرام مست یک
که هر جویدی سعدم
زویت مرغی در سحر
نه کار است در چشم
کنم زین نوش و در دگر
کارنا دیدل و دیت
دست فیرش کاکر نو
خواهی می نه می کردی
درین طوفان قمار کیم
کجا کشته شود از طوفان
تو بند اوی کس ششم
زاد و کار من مردم
و داود و دونا است
سرم بر فوجی کردی

از باد شد سماع از در باد
منورم رخ جو کیم
مردا جو کیم خود جوان
ای جو دین من غن جرات
نه خواب از بهر احوال
درین غم مانده دم ناله
هر عین مستی می
ری کر جو و در کام کرم
نوی تو شمع در شمع
جو باد دم ز تو کرم فرما
بج کس که او شمع
می از رخ باران کانه
توی خود تیر کمر انداخت
سنانی جان دهم نو کرم

هر اجمعت ملک از نادار
منورم سرو مانا در شفا
منورم آهوان مردم شکار
منورم درج طوی کله
نقشوز از غمر بکان تیر دار
منورم افسار زلم در دار
نمزد کردن کردن کس است
بازادی دوا من ناهنم
گر اجمی شمع و چراغ کلید
حمنه محمود دلف کاهران
مخو خون با مسو در بهر کاه
مخو بر دیدن دیار تو بوس
مخو چون خود شوم خود کاه
می لوی که دیوانه جرات
نه طوفان خون اشک کرم
مخو سر و طری در بوم
روان از سر و دوا
مخو کس با خود شمع
مخو بنود و جوان کاه
مخو کمر کوی اندک کاه
مخو زین کاه بر دوا

بجای کس که نجات میبخشد

دگر باره کلاه بردار
مبارای توحی ملک را
کسی باری که محاکم گوشت
تم انشای دی باری
بدو از سرش می بخورید
کر عذر زنج در سحر
خان ماندم یکس خایه
کجا جوید یکس را انداخته
مرخی نفس ازین آید
دل جو کشت ازین آید
کسی را دست بایکست
نه نفس جانری جادو کند
منور اندر طرب عشق خام
بر آن عصمت که سبز
دل صمد باره اندر آید
تو در شش حس نمبر باد
بسی کوشیدم اندر برده
ز دل ناخیز چشم جلال
کر قدم بخت ازین آید
دل سوختن در کیم است

شست واصل ز گلو دلا
بدوران تو خیم فخر و جا
که کم شد میران در جنت
بجایم سوخت محبت
ز خون دیده کردم فشانید
که دست از زندان کار
که از سار به بنیم روی
تغیبه حکیمه نالشی بدوار
ر باکر در خانی مرده
دو دم حسنه شد جان
که می باید نمود از ملک نام
بجوش روزه داران
زود خوردم سیاهی دیده
کسی با چون می کردی و کار
که بوتم ناله در نوحی
رون خوام قار و جگر
ساده کس نیست دل
ستم نایده کی دانه ستم

که سبب جاودان و دلا
بپوشید گشت شری با طاعت
هر آشتی و ارمن مهری
بدین صفتش از کلاه
ز خون دانه ای میماند
مسی و کبی و دانه کی و کبی
درین بنی حاشا و کبی
درین کوزه ازین ملک
شدم دریم ز حال در خم
ن من استخوانی در
غبار افغان کوان دانه
عفت درین جاکش است
جو باشند ز اندر کوا
هر اگر کجی در دل بود
کنون بنی تا حسن در
هر که مستعدان را
دستی بر دهنم از او که
کنون که خودی شد طاعت
زاکامی از خود در
تو خوش سحر می بنی

کیم از خون خود درین

کیم منت کشنده باد
دست بر حال شری مهران
گفت جان خاتم که کیم
بخت است در اندک
ازندان وستان را خون
کیم می نغز و در حرس
کیم نایه یکس شمشیر
جو دیده در قلاب ملک
نه نام ناکر که در حرس
که می سوزی نکی بایکست
بشایه بار باشند در
که حاکم شدم درین
تک باشد بر درون
برون بر من هم کی دارم
کنون دل بر شمشیر
که از خوشتر و کیم
زود خوردم سبب بایک
اندازه بر کیم در
ز حال من خبر کی باشد
جو دم من و کیم خود را

منم که است توتام
همی که بر جانی دهم
و که سایه هم بودم
هم که در جانی دهم
سبی دارم در دهم
من و شیدا و جانم
تو خفته جویم
و اوجیم در دهم
کوام رکت خود
من ششم حرم
تو با جندم در دل
ندای خرم گای
جو تو که زنی
یار ی که کجا
جوانی جوانی
اگر جنان
جوانی جوانی
من و شیدا و جانم
تو خفته جویم
و اوجیم در دهم
کوام رکت خود
من ششم حرم
تو با جندم در دل
ندای خرم گای
جو تو که زنی
یار ی که کجا
جوانی جوانی
اگر جنان
جوانی جوانی
من و شیدا و جانم
تو خفته جویم
و اوجیم در دهم
کوام رکت خود
من ششم حرم
تو با جندم در دل
ندای خرم گای
جو تو که زنی
یار ی که کجا
جوانی جوانی
اگر جنان
جوانی جوانی

و که ستم زنی سر ز نام
کس بر خد از خوشی
که ناخر بود و حقایق
تو معشوقی زانی
که تا روز قیامت
دانی نه چون سایه
جوانی جوانی
خورم و سلبه
که شمر کس
که وقت زبوت
من و شیدا و جانم
تو خفته جویم
و اوجیم در دهم
کوام رکت خود
من ششم حرم
تو با جندم در دل
ندای خرم گای
جو تو که زنی
یار ی که کجا
جوانی جوانی
اگر جنان
جوانی جوانی
من و شیدا و جانم
تو خفته جویم
و اوجیم در دهم
کوام رکت خود
من ششم حرم
تو با جندم در دل
ندای خرم گای
جو تو که زنی
یار ی که کجا
جوانی جوانی
اگر جنان
جوانی جوانی

گویم مری بری بر کجی
که نقد عبت کنی
هم حدی ز سوختن
که از مری و خون
که رکت عبت کنی
بجسم ز اول شب
در صبح امید می
ز مهر کو دلم
همه روم به سوی
من از دل دارم
کس از فوق تو می
که خرم تو که ماه
کمز خود بر در ج
کو کبر و خرم تو
همین انش که خست
تو ارجانی است
در آری کوب
بران غمره کرد
که با خدای سر
از انش ز غم
که دار و حلقه

بد بر ختم بودی که کجی
که بر استان کنی
که دل فرو با بند
تو از دل باز می
ششم را داد
کمی در زمره
که بیای شب
ز لجنه که خرم
که گوی زان
که مرغ از دانه
تو ای شمع که
زده خرقا
ولی شامین
دران شمره
که که جز و کبر
با سالی جوان
همایش از
بران غمره کرد
که با خدای سر
از انش ز غم
که دار و حلقه

من از شرف حسن سواد
بهر گلرانی در مقام کون
دل مردم جوگشت انداخت
ز نامش بدو دانستم بکار
من در خون من چون جگر
مرا انداز تا میرم بر آب
منم شبها بدین بجهان
کتم اسکار با حذر بر جفا
مباد آنرا کسان در کار
بخود او نشاید بر جفا
چه نوید بدست با جوش
کسی که در دم دلو کشد
مرا بید بدین صبح است
کفن خورشید با تهمان
نیمه سر و نهانست این را
من آن مردم که در دل
خطر مر خطری که در دل

تو خوش خوش در شادمانی
بسی ایوان مرا به نام کردن
مخور انداخته گرامت
ارمان ساختم چون بار بار
که من خود افتالی هلاک
مرا از داری بر نهان
ز نزد کان خدمت
میزبان ترا این برستی
که خوشه اری با منک
بر طاعت منا گشت نوم
که کل نام را از خار بوم
خوب که در دلم و این
که بخوابان کنم صاف
که با من در دست
خواه داد بر نرنگ
دلم دیوانه که در دست
جانت چشم جانها و کوه
که جان بری فوکان حاکم

خواری با ناله ناله
نه ارد باد که ترک ترک
افتالی که در او سودی
نهانم که چون بر لاله
نه ارد و گشت من از او
ترا نهانی بر سر ج افکند
روا باشد که با این
شعاعی کشش با منک
جوخانی که در او کوه خیز
مخوان سوی چشم من
من آن باری که در راه
بنا کو خشم که چون در کل
ارشد طاهوس با در خراج
بوسن با سو خرد شاد
جواب با من از دهان
ولایت خادش هم
نه رسار خوشم در روز
ترا که از شادی صدای

بهر آنکه جو بر سر
دو دل بودن جواب
من مکانی که در او
مخوان زیری مرا
که با ششم چون نوی نام
بهر که ششست در صاف
زنی سگی در نه در ده
افتالی ما کما شش
بیا قوی نشد آب
که با شش و در ج
که حسن و در دست
ز در دلم کل در ده
که در دم حتر ساد
بغذ مرغ انشاد
که او دینود با شش
که در دماغ مادر کل
مغنی را به بی جوی
کشته که در سبزی
برای آن که در دست
و در حصار و در دست
که در کشتی جانها

که فرمود که بارگاه را زان
رو آید باشد با من چه
جوانی نیست مردی
جو خود را ندی کوی کوی
با تو نه که همواره
ز سر سوگم گسیند
بهر دعد که در کارم
کس جزین خرنی در جا
بدین خوار می آید
کلی گزوی خود نه دستان
جغای کان تو بر من
کتابه بری روی خست
رطب را خنده داد و
دعا را ز لب روان
که شایان آید جهان
جهان را جو خود
من آید سس گسیند
بنام کشیده با کس
ضرب دهم در تو
و هم بر جنت ناک
تو ای بر تو که دهم

مگر خوارم که خوارم
بحرم دوستی و دوستان
بهرس از محنت دور
شدی هم شیر خوار
سک هم با اینا
شکر چون شور شد
با خنق گنارم
که سوزش را در بر
مکافاتی است از هر
را کن بر و باد
تو بود که از من
بهر کرد و زان
که دود و دل سپارم
که با سکا نه توان
عباد اکس بود من
بر ساسی بسوزم
خدا را بر تو خوار

کفای ران فوی
که حراب و کو
من از سر سوزم
جوانی سکی من
کرم جو حجاب
گشت اند عجب
دوبت کمر خور
کردم من کجا
بخش خدی نو
بازار عزیزان
چو ای بسا کن
سکونت را ملک
نه کنی که خود را
نه جو هم دوت
بر انم رین دل
هر که سیر
و لم سوز ترا

که دارم دوستی
همو ای نفس کا
فکندی از هستی
جوبستی نفس خود
رنگی که دایم
که در دینت ندیدم
که جا کور را
شفاعت خواه
جو بدوست باشد
که غافلست دور
عنا خود دینی
غول ران را
زوان کرد اکس
سخن را شنی از
ز مشرق تا مغرب
گلبد عافت در
تو دل سوز که با
جو غیبت که
که آتش در دین
در می جهان
که میدادم

جو اسم دل بند بر عهد کشم
جو کل در دست سازم
کونی باری کنی باریت
بدان حلائی بر منی را حشام
نوجندی بدیده مار حاشی
بر خود دیار بار کو بند
بر نام سکر که خود دانیست
چه بر منی است و کی نیست
تو خوش خوشی باری دوست
ز منی جسم زاری و دل کس
ز انهم که درونی کی کج
چه بجز اسی ز من چون ده
و کرباره زبان کشد و بار
که ای جمع منی خوشتر از دانی

بای خود در دل کشم
نماند دانش را و دل کس
مسکین بر تیغ شرم از جام
کوشش از لای شری کند کاس
حق جوی کی بر جو شرم
کوشش از لای شری کند کاس
که شری برت اس جانب
ولی دور لب و دمان
بهر کار از خون لب بر او
بهر شرم خور لب
که لب خنجر از جام
جو شری می کند کاس
خود دانی از جبر جام
که دوارت مسکین کند کاس
شوم با چرخ کرده لب کس
که و هم اسناد است و دانی

نزد شرف و فنا کشم
کوشش از لای شری کند کاس
تو بس یاد حلاوت
ز نوین صبور می جوی کس
ز باید شکر خور کس
لب شری که جز جانان
سکر که در دهن ریخته
جو سکر خور لب کس
بسی و کج علم و سبها
نمی از غلط ز فاکم حاشا
حالت است از ای حاشا
مباد از شرم با جز و زخم
حدیث از سکوت شد کس
کس کی دلم گریه
به و دهمای مردم نا
نمی کاب خشم مست
که کمال کوانی ز فاکم
که با شعله انداخته

ولی نه اسب حشام
در ناسف از لای شری
زبان بر سر کس
عک باشد که کشی
کس بر جیب باید و درم
سکر دانه که خون کس
ولی شری است دق
که با سکر زانبر دی
در غم خون جگر غصه
کس خادم ز بر کس
در من از دمی صبح
رمانی کی دلی را در خالی
بسیج کس و لب را کس
وصال حوا چه نامی
لبا و از بوبت حشام
که سکر با شکر خوشتر
شراب تلخ زودار حاشا
که آه ای است آه
بر آن کس زانبر کس
برای آه از شکر ز فاکم
که خواج که برده

برادر بخت کا چرخ
 شکستہ غموی کا گمان
 در طبع اندازہ ما ریت
 سزا بعد از آزار سزا گوار
 مرا بکد استی دغا کار
 محاربا این سزاوار کا
 جو جام حروف داری و جام
 بر ربه و غم و سوز
 جان بشو و دشمنان
 ملک را سرمدی در میان
 دلش خالی مباد از یاد
 مرا ای نو بلاد با بر
 کس خاک ریزی بر سر
 و کبر بر سر کد و جرم
 هم از آن است اول کرم
 نهان زور در سر کز زاهد
 پیران غمت کبر سر کس
 و آنم کز دغا داری راه
 دل ز بیم آید نام و بر و نوا
 مرا دود رنگ تمام بر
 جو خوش کمر و نوا

عشق شاد و زاری
 که نتواند فاقه است
 و سنی بر سر و پا
 که کردی بنده عارم
 جوهر را سیمای
 که افتاد از زرد
 ستاره خاک و آب
 بیون با دار شمار
 اگر برف کم حسن
 درت را باید حد
 همان خاک در شام
 که بر دم ترخو
 اگر بکسر در
 می شمری تری
 هم تن در درضا
 ندر و نارین
 تو سرین
 کس از بانوان

بهر کسی که از ایشان در کار
 از او اندکی در هر حال
 در محرابان خجسته احترام
 بهر که در پیش او نشسته
 ترا که در جوار خود نشسته
 در شرفیابد از شرفیانیان
 هر که را که در محرابان
 اگر بالا نشسته در محراب
 شود ابراهیم در دربار
 که در دره از دوزخ بر آید
 هر که خود بهر مرام است
 از آن بر هر ملک بر آید
 که در پیش او نشسته
 از آن در پیش که در محراب
 از او آمدن در نظر آید
 توست و هاشم و دوازده
 که با باشد که این محراب
 بهر سبب که می در هر حال

که با خودان بر یکی مار بکشد
 باشد خدای غایب در دامن
 دلاور او را به قطع قسم
 خود را بداند و بداند و بداند
 محکم که سبکی بر او عادت
 از شش روی بر وی میماند
 چرا باید دل را میسوزد
 از دهن بدون باشد که گویا
 محکم که دولت با دهر در دامن
 مراد اقبال و دهر امشب
 محکم که از شش سر و دست
 نه از شش در با سر زند
 نه از شش در جانی بداند
 امری از من که فوسخ و من
 که تا که مرگت که در دامن
 بگویران را بران من که
 سوس در جان شش در دامن
 که در دامن با بران عیان
 که در دست تو در دامن
 به یای تو سوس من
 که جان از دهن بداند

بنا که نشانی که گم در ده
خبر در دین بر سر کل اندام
سکه و سنگ و نام او در ده
عمل در آن در که در اهرم
در افشاند و در دین
جو و نان و ادا و مشرق
جو بیدار شد سکه و رستم
به حرمش نه از کرد که گشته
نه بوی خوش که سیر دایر
جو دیده اند از رقیب عاقل
نه لولو حلی بسته شد
جوید بر در قصر و لارام
نخج کرد و حیران ماند کار
رمانی ماند بود در دیده
حارث لب لبختم بر لب
هک را کاهان داد در گوش
دمید از مرد و حجاب صبح
بخطار و فرود آمدند دایر
هک بند مزد بادل ریش
چاکش که جز از گیاهان کرد
اجواسی نه زیاده و ناه

دم سردش با هم گشته
که طوی بر در و در و در
باس حسن و حسن و حسن
کویش آید مشی امک در ده
رمین را که در دین
رحمن خاند با لاف و حق
کلهای تا در سید از ملک
اعلامی خند از حاصل کیش
عبر امیر گفته نام خاک
خسین سودن بر خاک گذر
نثار افش می بر دشت
مکران شری نمی که کام
که خلی بار و رحمت
در و نشانی بر دشت
که ماند اندر رستم که
بجان حرم باز آمدش کوش
مصاب شد دل که در ده

جوید تا قصر و در دین
برزید و اسیر در دین
صوابان و در دین
جوید اگر در آن در دین
رساندش با و بکن
او و بدندان محمد و مان
او در دین و دین
احسن بر لار و غیره
بر دین و دین
شادی رستم از کور و دین
اراجا تا شد در دین
در دین و دین
نه حلیت روی رستم
هر سازی که میرد با دین
نحواری مار کشی و دین
جوید بر کرد سوی دین
بری روی از دین
از آن دل دین که
عقاب از دین که

در دین و دین
که در دین و دین
رمین و سید و دین
اراجا و دین
باستان و دین
رمین و دین
کشتی از کلاب کشتی
کسی که به دین
جو که مرعی که دین
همه بر دین و دین
نه اندر دین
که می روی دین
نه اندر دین
که خواندش از دین
رمین و سید و دین
روی میوهان و دین
کشتی از دین
که در دین
زبس که دین
جهان و دین

که خندان تو بباری و بگری
چو بخت بادشاهی خدایت
بر ده ز خستند یا راه
بر ده بطر با بر آید
چو بختی گشت و امید آید
می مشت با خا صا
شمال ابراج حسن یاد
چو بختی شای دایت کند
یاد من در حق طار کند
مر سکین که در ابراج
ره چون عجم مرد بر دل
بهر شای که در کل بر کنی
سیکها بود تا سبب بیا
که نو در آمد و کلر شکست
همه کس با جرمی باغ
بودی و دستان در غصه
که در روی کل همایون
با کم بانی عمارت
که انحصار دل سید جان
چو خدی در سینه
دعا گشت از شر ابله

بر از زاده مایه گوی
بخت را از جوی خستند
کون نمیدر ده تنگ را
بر قصه گشت تا بین چنگ
با ما حوی سستار
بر آمد با ملت نونا
صبار فوقی شکر باری
با سسشت دولت
کای جامه جان را
تم دردی که با و را
بهر شب استنار
بیا دوست
تغایت را
صبا با کل بام
هر از دل جدا
بیا نه سر کون
ای افایه
چو خنجر
نخن خوشن
ولا ما
اولی

که در عجم با باری
بخت از گشت کرد
بر آمد چنگل
تنگ سر سو که
کلر از
بر من دادند
کلر را فزوده
بیا می کرد
بختی شکست
بنود آن دور
بهر رگس
نه مرسل
چو سر با
روان شد
است به جام
امر شاه
هر از سر
بر ان امید
که با دایه
خفت حش
بر قاصی

بخت با در در
دود او در مرغ
بسیو ماند بر بلبل
چو از گره
ای خاک آلود
نوا ای ارمون
بخت سحر
شیرت اید
بدامن کو
گدا در غم
خال ختم
زلف او
زمان کشا
چار ز کس
کد شای
کدی روی
چه آرد
که عصمت
بدان بد
ره مسکوی
ایال با

تختی خدایان که قطع بریند
چو از دود و دمای کیمیا
بخت بهای سبزه رنگین
بغش خود را از جوی
به آن سبزه که دار و خوش
که قارم بدست نفس
اگر چه با دوست از دوست
خوشتر از هر صدق از دوست
جو جو بنده مراد و خوش
محب نام نه بداد و کرد
جو رفت از دود و دمای
سبک بخت بر بند و دمای
ر با کرده غایب و دمای
کفایت هم خود و دمای
سنان بود و دمای
جوستان نام نه بداد و کرد
ز نام سبزه در دمای
مو کرد از کمال و دمای
بنفشه سرور و دمای
خود و دمای
سکود شایخ و دمای

همسوز مادران در دمای
نکر والد و دمای
به بهای سیدی و دمای
بندگی که در دمای
به خجالی که در دمای
برخت بر دمای
تو دای که در دمای
خدا از صدق و دمای
عزاد و دمای
بدل بر میزد و دمای
جهان و دمای
روان و دمای
که با دم و دمای
بکوی دست و دمای
بسیک و دمای
زمین و دمای
جوانی و دمای
سمن و دمای

باجی که سر سوزی و دمای
به آن خود که بر دمای
بایدی که در دمای
بدان بدیل که در دمای
که بر دای و دمای
بر او و دمای
نکست و دمای
بصدق و دمای
در آن و دمای
روان و دمای
نما و دمای
جهان و دمای
هوای و دمای
بر کشش و دمای
عروسی و دمای
جزیر و دمای
نکست و دمای
خبر و دمای

نخاری که سر کوی باید
بدان گنم و دمای
بدان دم و دمای
بدان دل و دمای
نهی و دمای
بکلی و دمای
نهی و دمای
عک و دمای
که نام و دمای
برفت و دمای
جهان و دمای
گر بران و دمای
و دمای
بدان و دمای
جهان و دمای
معارت و دمای
نکست و دمای
نکست و دمای
نکست و دمای
نکست و دمای

جو کران مکی رسم حساب
نوسند دکا فوی نام کو
بخشی جیبا ایک
نوم دار و یک را
جواند زب است سزا
کفتم که خرابه دوس
کر سکت های حاکم
کشند ستر صبح را
مکونی نسبی را
کھی باشد که از سب
بسی سوار و سوار
جز خوش به دست
بر مکان کان افس از
حما که کس نام
جو سرس یافت نوسند
که ای در مردی دانند
جو نو امید مر فید و
محرم دانستی و
وجود یک خیار در
بهر که چایه و
بابان نوامه را که

ترا یاد ب که هر کس
 زنده نگاوی از دل
 باب ششم منی راجه
 که چون من خنده را بگوید
 چون ترا شنید سودا
 صبحی گشت مسان در کج
 که زنی ناله امت زایر
 که نامی بری ارد به کام
 که کردی منقلب و تباه
 اول به سود منی می سودم
 که گاه و بگاهی در کج
 که در عشق ایروغ و دست
 که آن خشم دم کشیده و دست
 که کز آن فریاد می شنید
 به دست خاطر در علم
 به حساسی ز غنا
 مبدی هست کامیاب
 به دست ده کامیاب
 که اگر دم در خانه
 به حیوان در وقت
 به دست که من زشت

چو بی سوری دانه کلام
 کمر سو که خور دی اچو کلام
 چو حراز بر مین جوی کلام
 بر برانیک ای خشم بره کلام
 به خرماری کی دای خورشید کلام
 خورشید یار سو که خرام کلام
 مگر زو بخت خرام کلام
 مگر دود دلم عالم کلام
 چرا برین بخت کلام
 ازین طاعت غم نام کلام
 چو لاله کرد بدست کلام
 در از دم در دل کافور کلام
 دلی کوز صبح راست کلام
 سو که صبح روح ابله کلام
 مسکین حسرت عاقل کلام
 زنجی کلامی دلم کلام
 جبراین در دل دلم کلام
 در غم سوخت زنجی کلام
 شایع دگر بن غم کلام
 بخور کلام صلا کلام
 بدان آتش که سوخته کلام

شمع با درویش من کجاست
 اگر بخار مردن من روی سوزان
 دمی بالا کشن از کز من کجاست
 اگر سوزنم در پا کن با سوز
 اگر بیدار است در درویش کجاست
 اگر صبح بخا بیدار
 اگر است عانی را
 دم من صبح کردن یا
 سید رویت ان کجاست
 چشم خوش هم رو کجاست
 ز با صبح دم بکشت خون
 اگر زنده کرد و مرد و شد
 کلید کار خود را دست
 عمر خیزند در درویش کجاست
 ز رو من خند بر آید
 آمو میدانی که کام خون
 که نام از جمال دوست
 محرم حاجت برای کی
 از زبان رواق را و کرد
 بصیرت نفس در دست
 به از خیرت که در دست

از ارمز در ده این ملک	بر صیرت کام شکوه	بکسی در شد و اندوه	بلی سسکه
جراغ دل ز باد سرد دردم	جراغ جانش را چون باد دردم	بر دوش خورده ام کرم	شب اس
جنس بخت رسم غمناک	جو باد را ساحتی با جان	بر کوهستان ایامی کرم	سوی شهرها
صنم بشد بعد از جد کاشی			اگر سر دراز
ز دوری با هزار آفتاب			نمندان دانه
چرخ غمش از سر تا پیر			معبود
دشمن را خادرم در دامن	خود را منم بداند اگر	اگر شش را و جانم نماند	بدر و دانه
راشک خادرم در سلاطین	مهوری از ره روزی	در آینه عجز از ناز	روان ناط
سباه فتنه شد بخت خرم	ولایت بسند از سلطان	جو عشق آرد کند کوی حلال	بهر حسره ملک
بکی دان عشق اسواران	با شش در جود مغل	مشی یک آمد از سر کج	بغیان گزاف
سختی را مهر ز جوی محرم	بریده ارم نشناختم	لکمی نیک شد دانک بود	نوش باغ
مشی نایک جوی در باغی	بدر باد رنگه غم خیمه	ز خجسته فلک نکاشته	سناوه
ذنب باد کوکب ناله	کزک دست دگر را	ز طلف گشت سها خاک	جو عاهه
سواد زره چون سودا	بدان قامت بسند دانا	روده مادند از سحر دانا	روده مهر
سدان نوید و جع سکاه	مهرزدن گشته از سر ناز	غنوده در غم صبح شاد	بغیر انبار
مکرم صبح فضل افکند	کله بکج را کم کرد در خاک	ریده نبع بند از کج	کلهوی بد
خود سان را کجا با کس	مهر برین گشته کله کبر	خان خون از دای کج	مهر دود
مشی بلی کوزه بد کج	ایم خواب سر ز بس	مباد و شمع غم در دل سود	کله اول خ
چو در بیداری سادی	چو باند حال بیدار	اگر چه با سبب بیدار باشد	نه مجوز
در این شب حال سرک	مهر غم از جان سرش	تاب دید بس را	در دور
مشی نایک کج صانع	حای را کشتن در کج	بیایان شود که نیک	مهر اسم

بحار

راغ

نه بند و مهر که همی چنان
جو نوزند کانی در راه
جو رادی با مثل ز قوت
که نارد باخت مال
عجب گفتی که بود است
جو که دم با دور در
جو که دان غم در میان
نشوخی باورسان شوخ
با سرست و سوری
رسیده و جگر زده
اگر کاره روانی مریض

خانی که دهنده جان
که اند که که افسرد
که دو سینه بر باد در
که دارد که گفتن
اگر حرمست به مهر مطلق

و کما کس خشم عزت گناه
کسی زین رحمان
برو چی کاه درین یکی صمد
بر آن باشد که ماهدی
خاتم حق که برادر کس

نه بند لک نه چو سوزی
که با مردا کس با خود براد
دشمن بر کینین و جگر
سازم
سخنی بر ناک ز داغ
خواهان مادر دم بر سر
بنا حق حسبت بهر علم
در اند و سکر زده
روان نه سوزی شریک
صمیم خود را نه میگوید
خنده و در دزدان

وی در دردها زخم و زخم
محرم و زکشتان نه
شست اسو که رگ
بصد نمی ز سوزی که در
نکور یک و دما
و رانچه و خوی بد
دری کینه و سوزی
جو چشم و تکیه
جو امیر که بسود
بود سوزن یا در

که او را برودن رود
هم صمانی نه سکر
جانم عاک در مریض
که به زین خواست
چاد و اسیر
حسب خود هم از خود
نگیند مر جوی کوی
خواستن جوی
بدست خود که خود
که با دل خود نه

کسی که برک نمود
بر او را در سوره
ز کس بران سر
همه را جزا با در
اگر خاد و
سایت بر مر مر
کمی راه صدای
برایه جان
جو سازد تیر
جو مرد جرم خود

خوا کرد و ترک دگر
که بود مشتی نه
حاک افش و در دمان
جوان و مس
مکافات یکوی هم
جو کار می زد سکر
که بالا کشت و در
صفت اندک و در
هم اند و بد نش
ایمان و در کشت

نه بدو در کشتی است
چو روز زندگانی بر آید
چو زادی باس خوش
که دارد باغ با ایوان
به آن باشد که بافتی درم
چو دردم که با او دردم
هم که در آن نغمه در میان
بشوی با او در میان
در هر صفت و صورتی
سده و احوال را

چون خوش باد به سحر کیم
که ای بر سر خاکم خدایان
که از باد سحر کبریا
بیازد جان من بر کفن
کلی بدم که شری من
از سبزه که در کفن
چو باد را که از جاش
ز شمع شمع فراموشی
بکشم دوزخ را سوختن
در سحر که ای سحر
درین عشق که به سحر
نه خشم عجز از خون
زمرگان صحرای دیدن
شست سحر که سحر
بسوی ارضی نشانی
همیشه عادت در دلم
چو در خاک نشسته سحر
در آن دم که دای را که
و کفر غیب که در آن
حق نام دانا به سحر
بسوی دامن سحر

بریزی جوهر خاک ز
عباد مایه شوق
مباد اثرش سر کیم
بیادت که خاک خوش
سحر بدم دی سحر بدم
ایان اولیست و سحر
خوبه جاشی در دلم
سودم مایه شوق
چو در وصل آدمی
جمال کز در خواب
در راه خواب کرد
غیر از آن که در راه
را نه ناله ای داشت
کشد شمع به عطش
چو اسرار اول کیم
و سحر کیم که سحر
سحر و سحر که سحر
در غفلت که سحر
و کرد اند خود کیم
که سحر با جان کیم
چون سحر که سحر

چون شوق بودی در سحر
که که خوشم نکردی کرد
همین خوار آمدن خاک
فراموشی شری کیم
بمانم سحر تو باد
چونم غیر از شوق
خوابه خط و زنا کرم
بی باد سستی هم کیم
خوشش با جنت کیم
چو در سحر که سحر
همین سحر که سحر
چو انوار سحر کیم
نه سحر محض کیم
چو در سحر که سحر
کسی کو سحر که سحر
کس با آن کیم
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر

و از سحر کیم که سحر
که که خوشم نکردی کرد
همین خوار آمدن خاک
فراموشی شری کیم
بمانم سحر تو باد
چونم غیر از شوق
خوابه خط و زنا کرم
بی باد سستی هم کیم
خوشش با جنت کیم
چو در سحر که سحر
همین سحر که سحر
چو انوار سحر کیم
نه سحر محض کیم
چو در سحر که سحر
کسی کو سحر که سحر
کس با آن کیم
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر
کس که سحر که سحر

[illegible]

[illegible]

در آن عالم که جانها کشته
منزلی از یک بر یک با یک
خود ندانی بود که گاه
یک کجاست خرد و مست و محال
که جان زنده در روی جگر
خلی در غشی شری در نیاید
خبر در دم شیر خود بزر
نمک خفته کین بر روی ناله
روان شود زین کربا پاک
با این گاه و نشد با دل یک
فراوان کرد با فوارش
بسی کربت شری بر پیش
کار بار نه تا نو
کسی کریم مردم کم باشد
همی در بختی خفته تا
خوشتر کشی که گزینش کار
جو نشود با آن که نشد
بمی توان کشد کشت خفته
جو در دست آمدن مثال
جو در دست خفته در این
جو تمام کینش صبر کرده

در آن عالم که جانها کشته
منزلی از یک بر یک با یک
خود ندانی بود که گاه
یک کجاست خرد و مست و محال
که جان زنده در روی جگر
خلی در غشی شری در نیاید
خبر در دم شیر خود بزر
نمک خفته کین بر روی ناله
روان شود زین کربا پاک
با این گاه و نشد با دل یک
فراوان کرد با فوارش
بسی کربت شری بر پیش
کار بار نه تا نو
کسی کریم مردم کم باشد
همی در بختی خفته تا
خوشتر کشی که گزینش کار
جو نشود با آن که نشد
بمی توان کشد کشت خفته
جو در دست آمدن مثال
جو در دست خفته در این
جو تمام کینش صبر کرده

بنا بر مردان کشته
که بعد از مردن شود
هم مردن خود در دست
همین گید و نای خردانی
و شمع صدم در صدم
را راه صاب شری در نیاید
که چون که کنی در دست
که شری کشته جان بر خور
شبه خوش با کربا پاک
باب ده دست در دست
مست در دست در دست
جنت نای جان
که با دست در دست
دست در دست در دست
دست در دست در دست
دست در دست در دست
دست در دست در دست
دست در دست در دست
دست در دست در دست

[illegible]

در ایام رسوایی که بود
بهر نفس من و هر نفس می
جوانی دید در حال کس
بپاشی از شعله که جانش
به نفس کشی و در به سار
به کف خاشاک بیابان
به نفس در به خواب که
به نفس نمی غم می کشم
به نفس روانه کسی بود
گفت از نوگان و سگان
گفت از شهر و روستا
به نفس که میری و می
به گفت از غم و غمش
به گفت از کدو و کوی
به گفت از پیش در راه
گفت از کوبیدن چرخ
گفت از غش حالت در
نمی گوشت زان که شکم
جوید به نفس که دعا بای
مرا چشم مانده و شکر
جوانی داد و در هم کش

بگو می شمرند تنها زنده
بهر کس که در دست او
زنده می بیند و می
سزاوار گردن است
بگو خاشاک و جان کس
به کف دل دهنده در دوزخ
بگو در به به به
به کف که از غم شربت کشم
به کف که ای و کف که
به کف از زان بود که
به کف خاشاک با این کار
بگو در هم کوم و کاش
به کف هم مردم دود
به کف از دیده بدم که
به کف خنده نام نای
بگو کاوم از کان کس
بگو خاشاک و کاش
به کف در دوستی رسا
در آن حال برین بار
که این بود از خفا بکس

آه که که که که که
به دید استیاری اند
کرای می کشند به کس
رخش بر خفا می بای
به نفس کشی باری در
به کف دل ز با خود
به کف ز در که داند
به کف از دوش جگر
بگو او امین باشد
به کف دور که زان است
بگو از خفا و کاش
به کف که زرت و خضر
بگو از خون و پری
به کف که ز جسم و کاش
بگو اید که چای
بگو خوش و می خاشاک
به کف که دارای
کسی که غش دود است
زمانه داشت از کاش
که خلی از کاش
جو باشد و کف در

به پاشی و کف که
ز خفا و کف که
جوانی در غم کش
بسی خاک و کف که
بگو که بای در کاش
بگو خوب بای که
به کف غم و کف که
بگو مردم از کاش
بگو مرده به کف که
گفت از کف که
به کف نایم در کاش
به کف هم بکس
به کف از دوش کاش
بگو از ختم در کاش
بگو از کف که
بگو خون و کف که
جوانی باز و کف که
که کف که غم باشد
بگو که کف که
بگو که کف که
بگو که کف که

چو نوک بر من نهنگ
چو باو سبغ دم پریشان
چنان بدوشن اندازد
غم دل در کربانش نهنگ
چو در اندر سیدان کبر
بگوستان زدی بود لنگ
عنان باد باغش افروخته
چو زنده ام گشت از کبر
چنان مروای و سبغ
کشی دار جواب و سبغ
حکایت کردان بدوشن
دو سحر دهنش نهنگ
حوال بود که نیم نهنگ
کون آن جواب را نهنگ
ز نو دانی که بر نهنگ
وزان سیری که نهنگ
در افق و آب و بار نهنگ
گفت ملک ای نهنگ
نشد خواهش نهنگ
چو صبح چو نهنگ
نشد گفت که نهنگ

چو نوک بر من نهنگ
چو باو سبغ دم پریشان
چنان بدوشن اندازد
غم دل در کربانش نهنگ
چو در اندر سیدان کبر
بگوستان زدی بود لنگ
عنان باد باغش افروخته
چو زنده ام گشت از کبر
چنان مروای و سبغ
کشی دار جواب و سبغ
حکایت کردان بدوشن
دو سحر دهنش نهنگ
حوال بود که نیم نهنگ
کون آن جواب را نهنگ
ز نو دانی که بر نهنگ
وزان سیری که نهنگ
در افق و آب و بار نهنگ
گفت ملک ای نهنگ
نشد خواهش نهنگ
چو صبح چو نهنگ
نشد گفت که نهنگ

چو نوک بر من نهنگ
چو باو سبغ دم پریشان
چنان بدوشن اندازد
غم دل در کربانش نهنگ
چو در اندر سیدان کبر
بگوستان زدی بود لنگ
عنان باد باغش افروخته
چو زنده ام گشت از کبر
چنان مروای و سبغ
کشی دار جواب و سبغ
حکایت کردان بدوشن
دو سحر دهنش نهنگ
حوال بود که نیم نهنگ
کون آن جواب را نهنگ
ز نو دانی که بر نهنگ
وزان سیری که نهنگ
در افق و آب و بار نهنگ
گفت ملک ای نهنگ
نشد خواهش نهنگ
چو صبح چو نهنگ
نشد گفت که نهنگ

اگر مظلوم تهمینه خوار داد	تو آنده ظلم ما سزاوار داد	بر من خون ما نشسته در دهان	چو حالت بد غرضی نهان
تغلبه بدین مصلحتی	که مرکب باغیان دلداری	ازین خبری که بر سینه	که دارد از دور مروری
مکن تهنیت دل در دانه دشت	که در دانه دشت در دشت	بغافه عدل نشستی	که بجای دگر می گاهستی
تو خود بس بود حاجت	تو دایم دایم دگر دشت	اگر بدست انداختی	اگر بدست انداختی
هر که در که در کسب	و که در که در کسب	و که در که در کسب	و که در که در کسب
نیم خورشید جوان نام دارد	همه با خورشید خورشید دارد	در کرم اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
روان خورشید ز کمال خورشید	در دایم دایم دایم دایم	همه با اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
خشم خورشید نام دارد	که می باید برین نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
کسی بدم بخار نام دارد	که بخار بخار نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
بی رسی است نام دارد	که بی رسی است نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
راستی خورشید نام دارد	که راستی خورشید نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
دل کم گشته باز دارد	که دل کم گشته باز دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
من سرور دایم دایم	که من سرور دایم دایم	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
همه نام است اندک	که همه نام است اندک	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
چو نام خورشید است	که چو نام خورشید است	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
گفته راج نام دارد	که گفته راج نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
ای جهان بهادر که رود	که ای جهان بهادر که رود	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
عکس را نام دارد	که عکس را نام دارد	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
چو خود دارد در دهان	که چو خود دارد در دهان	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
بیاد آن گفت در دهان	که بیاد آن گفت در دهان	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان
بی بی خرم از دهان	که بی بی خرم از دهان	و کسب اشک در دهان	که کسب اشک در دهان

هر آن بر سرش که بکشد
شدم مان کوه با کوه
کینه ادم ارداد و عویم
جو کرد و سوز آتش
جم برون داد و آتش
ز امرش که دارد و بود
بغض شدگان و فاحش
خود از همه سرور گاهی
خود از داری نیاز
جود یک سوز داشت
مکش بر لبه سرش
مخو خند که با خند
بد عهدی جو گیتی رود بر
اگر بنده داشت کردی
ز منتی که می رخصت
کی از کرد و یکس نده
من از بسش دی که رود با
دشمن روی که بهتری
من افرمدم هر خبر دادم
دلی اوجم از آینه
تو که می دگری که

فغان نامه و سنگ
که خود را کردم اردک
و که خوارم کرد و کبر
توان گفت عود آینه
کوت من هم برون بر
کواهی بود از هر کوه
فریبی بود بهر من زبانی
هر یک کسی که آینه
رنوی که با سیر گاهی
نگردی با دشمنی
که جوی سر سرش
مبین خنده سرش
مکش چون فلک
مال کوه که برین
که بی کج دید از آینه
که اوار صراحی که
بدست خود با کس
نه خواندم من که
طریق من می یازد
بلی خوابنده و
در سیدی رفته

ز باید که من ابد
که من شدم بر ساری
شدم بر سر و ز یاد
چو با بساز کند و
ایر از دکنی مدا
کان نشا و گاه خار
تو که بر کس
بلی خود با هم
ز سرش نده
جوابی بر ادم
نوی شری ز یاد
چو نداری نوای
من آن یارم که
دل خود را که دارم
جواب دیدن من
کسی که دل کف
کسی که برده
کنون خاک
کسی که بر سر
تو هم دانی که
چو این دنیا و

ارشادی با نهاد
که بعدی کندم نه
شغاف کس که
توان گفت حباب
که خواهم با نوای
شدم دوستی از
که خودی نوشی
دهی کوشی من
بسی از سر کشی
جوی مران نه
که بر سر خود
که می هرمن
خو تو درخت
عیان دگری
که که بر جدم
مردم غم جان
برو می داد
نماینش می
اگر شدم
که دارد
کاهی

بدست دوست بگذارم
چو طهارت خورده باشد
شماج ملک داری چون
ز شما عاشقان شد فدا
اگر تو بیز من صدا بگر
اگر من خود بهمانی گرانم
صنای چون من بکج مشهور
بر از صفا اثر نماند
بفشن لعل در لعل خندان
چو خواند از اخبار با بیدار
ظلم زن کرد کل منگ
غالی را که حسد کرد خور
نکست اغارای دیار
سام نقش بند لوح سی
دو دل را که سودا شد
اگر سود خواهد در صفا
حرف ای که این عمر
ز دوری ابرو دهم غم
ز دستای دست من سکا
ز نامه که خرم و زانچه
هر خرد و خرد گای دگر

روح است خوش بوی
منی آخر من طهارت
صورت با ندرت
که ریا نخواست
مکی زبان صدمه کرد در بر
درون جوان از طبع کز
رساند از صفای ردا
ولی در نوازه اسکا
که سستی نماند در نوا
بفت ارحای چون نوا
که بر ما ز صر کرد در
بمع ارک و تو چنان
سیر و من با کمال
مراد از بخت او در
جوانی دست می سازم
سواوی برباد
که خوبه دل و مایه
بر صفا طهارت

مکرم هر چه در دنیا
جوی نوشنده با کمال
رستخواران چه جاست
بود معشوق و عاشق
جواب بهمانی کسر نماند
من و خاک درت بماند
سکری جوید از نماند
بزرگ صحنی در نماند
رطبها و کار خار مکود
بوزنی و بر جویست
چو ربا با کفایت کرد
اگر خواهد دون با نماند
چو قهر دست در انجم
نورای دست کاد کست
چو دادم کرد و دانی
منفرد نام که در نماند
چو دیم بر سرش نماند
بفرمای از خدای

کمر زین ادب سران
شوم از هر کس که
اودان مرغ باشد
که کل می مغر باشد
کمران اردش نماند
مهرم دانی که خالی بود
بر خونی و راه دو کس
بهر لور با نماند
ز دمس بجز در نماند
که داند را بکمال
نشان نکرد در نماند
جوانی با نماند
که از عافیت نماند
سکن را با معانی داد و نماند
بعد از کمر نماند
رضا و ادم به نماند
چو روزی با نماند
در از بخاری نماند
امید مرد و دمس نماند
کشتی رده سودم نماند
بوزن از دمس نماند

خاکستر ماهی در خاکستر
بیدار شدی بیدار
کسی را خود با جان
از خون دل خوشی بهمان
ستم بادل خداوند
حدیث عشق کردی
ز لعلت لبش کند آفتاب
شاید یافت کام از جود
ز بهر مایه ای بود نصیب
و گریه می نمود اندام
عزای که کن سود بماند
دل را میل کنش کنش کرد
اگر جان دوستی و شکر نماند
تجارت کار چه باشد با نماند
که غم خودت ای سرور جان
چو کبریا با خیرتی در جان
چو جان ندادی در جان
چو خدای عاشق نماند
چو بماند در سرای عشق
و که عمر و جان و مال
سر خود را نماند

و نه در چشم بدست
ترا احمد با بدو کرد
خسک حیدر به بدو
مراد جهان را بدو
چو یکسر خود مندی
نمود او را با جود
احسانش را کار و است
و نه نماند که با او
کوی دگر جان مردد
علاجی بود ایم از رخسار
ولی درد دوستی چون کار
شراب گشاید روی تو
ولی درد دوستی چون کار
بود بسیار وفا آزار نماند
بگیر وصحت و بر دانا
بگیر ایم از دور او صفا
بخر و دانا کم از بوی گل
ز دانا کی روان گشتی
که ای بی زمان پیچیده ارد
چو گریه بای آورد و صف
از کار و جود و صفا

چو در چشم بدست
ای ملک با بدو سر جان
اگر با خیرتی را صفا
اگر با خیرتی را صفا
کشتن میل دین بماند
سازد که با بدو و جود
اگر تو دفع او کردی
که با بدو را سمان بماند
که با بدو را سمان بماند
خداوندان که قدر نماند
و که چه جود و صفا
در آن دل با وفا دار
گل از دانا کی او سر جان
نصیب از وفا نماند
شعر و جان نماند
چو زبانی نماند
چو خیرتی نماند
چو از دانا جود
چو سود و صفا
چو غم خود دانا جود
چو غم خود دانا جود

اگر با خیرتی را صفا
اگر با خیرتی را صفا
کشتن میل دین بماند
سازد که با بدو و جود
اگر تو دفع او کردی
که با بدو را سمان بماند
که با بدو را سمان بماند
خداوندان که قدر نماند
و که چه جود و صفا
در آن دل با وفا دار
گل از دانا کی او سر جان
نصیب از وفا نماند
شعر و جان نماند
چو زبانی نماند
چو خیرتی نماند
چو از دانا جود
چو سود و صفا
چو غم خود دانا جود
چو غم خود دانا جود

در سال آنکه بخت منجی
خانی از صفای کون
گفته سر کس بقدر عقل
کاره افان در دهن
گفته اند را بایطرد
روان کنی نامر یا کد
وران با سنج من چون
دبر خا صی او فو فو
بخت از بر کی و سوکت

در آنکه از جبهه سیدی
گرمی که در دهن
جدا و کس نباید
گفته به فغان
که از دل جن فغان
عقاب و لطف
بدان انداز کار
گفته نوک قدم را عر او

شهرش کنایه کنایه
در جهان ما سنج
هم اهل که توان
گفته خسته خود کشت
برک امیر کشتی کا کونا
بجواب نامه راجع
بخت و مود کین صی
ما حد ملک مرد کین

روایت شایسته
در هر که کنایه
بختی به کس
بختی فی مکرار کونا
بخت کوم در کونا
بختی هر چه باشد
گفوی هر سالی
بختی از ملک جوی
بختی را داده مشور

عام آنکه نی را فو فو
خدای کاوش کرد
جو خواهد دستا
اگر بخت در کون
بسیانی بهر که
مکشید و سر شکر
کو اندام لای
نام ارباب تو
هر اچ و ارد
کی اینت رسم
خوار زدک
عمری که راجع

در هر چه
گفته در جسم
همه حال
نه بختادی
که چون شمع
بسی از من
و او بسم
که لب رنجه
که در فغان
که در دست
بختی که

بختی که
و که خواهد
کسی را بر
بسیار نام
سلام من
بجو به حال
نه مشر دارد
قوی کت
ولی من
بختی که
بختی که

خدا و مان عالم
زدها هر بانی
گفته کون
روان داده
سلام که
که مردم
بختی که
بختی که
بختی که
بختی که
بختی که
بختی که
بختی که

نهان سر به بسد بران	که گشته نه دایم گشته	فاو از دل شمر عارفان	که دامن دوش کرم
چنان از رنگ سر بران	که در کاشمش سر بران	نزد بخت از یکی بهایان	نماید از عصبان
ز سوز گشایش سر بران	که در او سر بران	جو مردان شد ز عریان	که از عورت بنامد مردان
چو طبع او در سر بران	که در محرم نهاده گشته	و لکن بخت چون خسیان	بای خود و در و در و دکان
هم در خوشی با سر بران	دوت را در بهمانه گشته	گشتند که فاد را در و در	نیلش فاد و شری و در و در
باید بر دی را که بر سر بران	که تنها داشت سر بران	جو طافت طافت شد نهان	طلب که از حریفان
که چون شمر بر سر بران	بباری بهتر از کاش	شام چاره کارم گوید	نظامم چون بوداری گوید
سی خود در سر بران	که شری بود بهایان	جو دیدم شور شمر بران	که در گری شمر خود دران
جو بشن دانست و سر بران	که مادات از سر بران	جو امید یکی دکت جاوید	عزادت با دعا حاصل سران
مرح ارباب از سر بران	که جوان و فاسد سران	و اگر با کس فاسد سران	مکافات فاسد سران
خون جو زدی روحان سران	بشد و کوری روحان سران	دل جو شمر شمشیران	خو خود در کاش سران
جوش و زجکاب سران	بر کعبه شمر زمری سران	که شایه و بر شد کاش سران	سودا صحن نام سران
سوز کب راحل سران	طایع راحل سران	جهان زری صفای سران	جو شمشیر سران
ز دست شب در سران	نمده شمشیر سران	و که شمشیر سران	خود سران سران
بهر چشم ران و سران	نمده شمشیر سران	نمده شمشیر سران	خود سران سران
بسی که خود سران	صفعت زده العین سران	جو این مادی سران	کجا را به از سران
ز این که در سران	که مادی سران	و در سران	نمده شمشیر سران
جو در سران	که کس سران	شکایت خون سران	بخت سران
مشور و سران	که کس سران	عرب انار سران	که سران
نماید بهر خود سران	که کس سران	ز سران	که سران
نموداروی سران	که کس سران	ز سران	که سران

بر غری به جوی تار
کام گنگ بادادی ایام
چو در سهر آید از نو که
یکی در تباب با بار کرد
دوران طمان از سر سولست
بشادی را با کونج سوار
بود و سخنان جبر ابروی
دور یا مکه که در جبر
در به سخت طمان در ایام
نشاید چون سر روانی
باید بخود یاد اردک
بال جعفری ناری بپوش
دام ارباب که با جوش
نشاید فال بد و خوش را
شکسته ام کاهلی با جگر
فسون کردن و دوشه و کلاه
جو کجاست و نه بدش بود
که گفت آن حکم فال است
حکایت فال گشته است
چو در سر نه گشت از استخوان
که گشت زان و دست است

غم دلش من است
گرش غزن خون کردی غم
شدی نظار یکی در کد کلاه
بکشت از طرسک ایام
بر عاشق کونج و سولست
طرح ابرو گشته و بد
سود روز از جبار و سولست
تخت را که مر جان شست
که از بارک جهان با طرنا
که من در غم جگر کشت
که ناب و سر خود و سکی مانی
مخدوم و کای کار کوش
رو در و در بر و جاک
که به گفت رفت از کشت
دشمن صبح ایوان آورد
رو در و در بر و جاک
که به گفت رفت از کشت
دشمن صبح ایوان آورد

بستاند عیال و به کشت
عشورک از رفت غم
یکی در جاک کشتی زار
یکی از سوس کدی بر جاک
همداد او بر کشت کون
سودار جگر کون او و کای
بدان طمان که از از زار
تاب رند کان چون بکای
چو در غم سندان غم و شمر
هر مردی که از مرد دارد
چو در غم کای کوب بر دارد
که بس کای خودی م بکشد
رکش بوسید و زار کای
خنده کرده و بد از کشت
از کون حوسن جاک کشت
رکش بوسید و زار کای
خنده کرده و بد از کشت
از کون حوسن جاک کشت

نخایه بنای شمشیر
نشدی راغ و با جاک
یکی در غم زبان کرد سوس
یکی در جاک دلیع ز کاک
خمش سوس شده و سولست
سوس و سوس کای است
هر کای چند کسی که خنده
تخت از رند کای بایک
خبر و کای در دد و بد و خبر
که در صحن زنده سوس دارد
چو در غم سوس کای
شب و دودار و دودار
حدت و کوی و ریش
نیک و نیک سوس قول مردوی
که لای مداری سوس کای
زمر دخت بیرون با جاک
سوس کای به او را حال کرد
که خود را لای سوس کشت
سوس کای به او را حال کرد
که سوس کای به او را حال کرد
که سوس کای به او را حال کرد

جودیدی دست که کلاه
کج کج خوش که در پیش
جودل بر سر دار کلاه
کلاه کی خد می کز ناز
مردم ز مردم جانشین
جو امر سچ در پای کلاه
نه جوی شرب بطوریکه
عشقش بدامش کلاه
نه روی که روی کلاه
از نیش که او روی کلاه
بر آوردی و آه صبح کلاه
در روی و دایه کلاه
رحمت ساجده سر کلاه
نه و اردست و سوره کلاه
به جراتی کار خوشتر کم
سحر شام خا سوتی کلاه
ز باکی دام و دوخته کلاه
کمی در آردی هم دین کلاه
که از دندنی بیری کلاه
سوا این با جوی کلاه
رسونی در باکی کلاه

از بی پشت دست که کلاه
امیدش با و عهد کلاه
عشق کرد دل نمی کلاه
ز دامن شود و حال کلاه
نه خوشتر از خود را کلاه
بنالیدی با نور صد کلاه
گرفتی عشق اندر صبح کلاه
بمان خاک عطای کلاه
گر بران از خود را کلاه
بماند و عجز و سار کلاه
شده دوا نه خود مردم کلاه
میان و رطله ی کلاه
نه رسن از کلاه کلاه
بزدی چشم او در کلاه
نمودی و نندی کلاه
نه درش سوره و کلاه
مردی را سید کلاه

امیدش با و عهد کلاه
به تنها جوی می کند کلاه
از آن ده دی که کلاه
نه خوشتر می در کلاه
مگر به راستی کلاه
جوشتری که کلاه
جود می نشسته کلاه
بهر افروشم روی کلاه
برورش دیده کلاه
نه معش راس کلاه
بشش خا طای کلاه
کمی نقش ملک کلاه
میرا سودای کلاه
کمی اشک کلاه
ان مردم جود کلاه
کمی در کلاه کلاه

بدان عهدش و عهد کلاه
از بر جوی می کند کلاه
باید داشت کلاه
که نه مکار و کلاه
نه جوی بودی کلاه
ز غم می کند کلاه
که کای که می کند کلاه
که از آن کلاه
نه در چشمها کلاه
سرشش ملک کلاه
عک بودی که کلاه
نه آن که کلاه
دشمن او کلاه
ششش چشم کلاه
نه جوی کلاه
عک بودی که کلاه
که از کلاه
فانی دیده کلاه
نه بر ز کلاه
بششش کلاه
و دشت کلاه

بغیر و تمیزی و استیک
درین صفت تمام سوخت
مدام او تیره و سوخته
چو دولت را چسبید استیک
چو خاک پختند ز خاک استیک
بسی نادیده کرد او ز غلط
بعد و ممدی او خود و غلط
چو مردی و سگاری استیک
نه ام زنی استیک و استیک
چو شر از ناست خود و غلط
بکوی قانع رساند که مرد
بغیر خلق حسن و دوست
سر مستحکم کسی که نام
شکم جوی در حق خدای
بگردید ای گاه کای
بوعده شد و فریاد و کای
بدان و در پیش پستی
بدون آمد و مستحکم و کای

طراز خوی بسید و استیک
گردوم دولت و شایسته
موسس فی بیکس و استیک
از مدخل بخار و بر استیک
موسس کی کند در کف استیک
بیا درین موسس و استیک
بر استیک خود و استیک
چو بازاران دست و استیک
نوی میایم پس در استیک
احسان جای و در استیک
بکارم فی باغ و استیک
معدای باشد او و استیک
که در آن ایام و استیک
که جد او و استیک
نمای قانی و استیک

بر انم داشت و استیک
خبر در کوشش و استیک
چو مانند میر و استیک
چو اوست و استیک
بر کاکا گشت و استیک
چو گشت و استیک
روان گشت و استیک
چو دیدم و استیک
مزدان را و استیک
مردن و استیک
به تنهای و استیک
خود را و استیک
مکون که و استیک
بشرطی و استیک
چو مدد و استیک

که چون ناست و استیک
که مانند او ناست و استیک
ساخت و استیک
دشمن با او و استیک
بر تیره کرد و استیک
باب و استیک
ارادان و استیک
که چون و استیک
اهدان کم و استیک
چو مرد و استیک
اسرا و استیک
که دارد و استیک
خود و استیک
ز روی و استیک
بر حست و استیک
چو بر امید و استیک
ز جان و استیک
بسیا و استیک

بگو انداختن و استیک
چنان بگو و استیک
چو کار و استیک

بگو و استیک
که سکنس و استیک
که راد و استیک

دل و استیک
چنان و استیک
بطار و استیک

که در و استیک
که هم و استیک
نفس و استیک

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

که چون تو ندیدی بارگاه
دشمن و خون خدایان
که در مسکوی بارگاه
که در مسکوی بارگاه

فرادان سپیدی نام	بدر نهاد استی شمول	سپید باریشتری	منشی می برایشان
جو کجی کوه ابرسان	مجموعه بی ستونهای	نورس مرز دودی	ز نعل جوش مرید
زخارادید جوی سارکوه	دری در مغر خوار کرد	در بکلی را شید	سپید نعل کله
به هموای و صوف جوی	که بر نفس می بارست	نمی در لطار برب	نظری میکرد ددی
بکیرت گفت کاحسن	که اسسک را دایم	سنان مرید جوش	که ویدارد واک
سنان شد بعد غرت	روان فز کوهی	جوانی خوب دای	نگوه از احسن
از ورم باندی را	که خند می ستون	بر شش گفت کای	مجموعه افره آس
جه نام این جهان	که خفت صفت	مکوش مردگان	جواد از شدن
بهارای دید در	نقد براری	برای گفت	درین حرف کدی
بسیجی چن کم جواد	بهر زخمی و دوی	و کز نیمه	بصفت پست
چو دوش کرد	نور برام	که ماکت	زنی جوشی
صنعت گفت از این	ر باکی کز	و کز خواست	کشد جوی
بهرم کار حد	نبردت	مکوشان	رو دارم
ز شیر اندگان	بهر آه	باید سانس	کر خانها
جوش کای	قوت کین	قدت	سد اندک
دران مکر	که از	به صورت	جوش را
جوانس داد	که خرد	که بر سپید	و کز
سکرت گفت	که مرد	واری	ز بس
که گفت	بر زخ	مران	بهارای
مرا خرد	نقاشی	ز اردی	من دوان
جوش صفت	نقاشی	مگر	که کانی

چو مرغی بصدای بارود
رو لبان که خندش زنده
را خواستی خوشتر جان
همین دهنده انما جان
کف نامگان زان سر کز
و در مسیح دم خوشتر
پس از زنا رطله جان
و کار افاده کمتر صاید
چو شمشیر طرازان شوی
در و همه جوی کل گشت
بخت از یک مشت بکیر
چو سیرس دیدن زان
مشبان زان که نشیند در
برانی سار که در حساب
که اردو رنگ دل زنی
نه و لای ز کس لاری
وی با صد اراده و دل
بدنهای سستی جوی
نه و لای سدی جوانان
که نبی مردی از دل و زبان
شیش تا صبح کار کارود

بخت مرد را بانی در
سراجام از با بانی
کسی و بخ دورم
که نافرمانم صبر کن
شمار زحمی بخود
بر او با دگشت و دانه
خط کردم که در کجای
شمار زان فوار عرق
در اهلکاب روی فضا
همی چو در ده سست
که اردو رنگ دل زنی
نه و لای ز کس لاری
وی با صد اراده و دل
بدنهای سستی جوی
نه و لای سدی جوانان
که نبی مردی از دل و زبان
شیش تا صبح کار کارود

کنون کافال کردا کار
خوبی زرو دامن غنچه
ملک کما که هست از کمال
صنم گفت ای جهان
شمار زحمی بخود
بر او با دگشت و دانه
خط کردم که در کجای
شمار زان فوار عرق
در اهلکاب روی فضا
همی چو در ده سست
که اردو رنگ دل زنی
نه و لای ز کس لاری
وی با صد اراده و دل
بدنهای سستی جوی
نه و لای سدی جوانان
که نبی مردی از دل و زبان
شیش تا صبح کار کارود

که از هفت کم کور و کور
بغده من کی دامن جی
بکامی برزد چون و بار
بسا زانست که فردا هم
با کونی و بوشنم برسد
جان را جلوه و جود
طبقه را که مر که دانه
که عقد بست بر رسم شای
تباران که شد طوطی
در و بالوده و حلوا جی
صدف بستن زان هر کس
دلش آسود زنده کمال
که شد حوا در سر و کمال
که حرو و شد شری و کمال
که باخت بد و حک می
سم از دل دور مانده کمال
زنی سستی عجمی که بدل
سم شیب تا کمال و کمال
فرستای سبب با کمال
کفدی چشم ابرو را
کمی در دست سستی کار

مباش از کما حق است	جو خواهی اسما و اکو	کست از کما حق است	کست از کما حق است
خوشتر که از شاد و کما	جوابی کست کما	سما و شتر توان داد	سما و شتر توان داد
مسوزانه شد فردا	کست کما	که فردا خاک خواهد خورد	که فردا خاک خواهد خورد
که دی مرده و فردا زنده	با کس کما	هم فردا خوری بهر دشت	هم فردا خوری بهر دشت
که به شاد از راجی و کما	بود عالم بروی و کما	که داری دل بروی و کما	که داری دل بروی و کما
شاد که بدم آفاق و کما	جو محال تو از هر و کما	چال و دستان رد که کما	چال و دستان رد که کما
محو و عشق با شتر و کما	که راوان مرده و کما	مرفغان و اعلا و کما	مرفغان و اعلا و کما
که دری جاشی و کما			
خلاص جان خود می کما			
بودن می کند اربای کما			
سهر و العجب جو فرد			
حضرت کا خود شاد و کما			
تاری و کما شتر و کما	کمران مرا از هر کما	که در دشت و کما	که در دشت و کما
کما مانده و کما	جو هر کما که خوش و کما	خونی را بر دشت و کما	خونی را بر دشت و کما
که بانی عرف و کما	کما که چون شتر و کما	خورد و شتر و کما	خورد و شتر و کما
صنم برداشت و کما	شتر و کما	هری کما که کما	هری کما که کما
جوشا با کما	جو شیران را و کما	که من خون رستم و کما	که من خون رستم و کما
و در آب کما	که با جوش و کما	جو هر با کما	جو هر با کما
سحاب را کما	کما که کما	که در در و کما	که در در و کما
همه خشم و کما	حمت را کما	مرا کما	مرا کما
که من کما	جو کما	که من کما	که من کما

بجایهای قیاد و در شرف
جوین شفا و ادای بزرگ
ولی کرب برادر دلجو
در آتش که سوزد چو ک
خوشه برادر ترسناک
بنوک خبر برادر بی
برون برادر و چو شای
همه سر به شرف
مرا خوش دل و کار
کسی را کین نمی دهد
مرا کین دولت است
کسی را ندیده که برادر
مرا از ایند که کار
رسال رفت توان یافت
کسی را ندیده که برادر
نمی دان گفتاری خوش
نواهی کام مرگش خبر
خری کوه روی اند
خاکه در دهن ده
حوسک در کعبه دهن
خاکه حک باید سبک

مزه میرفت دکنه
به چو سستی مرا
همان حد سستی
دوان دستی خود
نوازش یافت جهان
که شاد و جوان
نوجوش دل بر
بدولت چون
که برادر نصیب
جوان نوجوانی
نه دی را بار
که داند خورده
بدولت عالم
خواه خوردنی
گرش بر حال
برغم او بجا
بروز مسک
جوان و سبک

دانش او چشم
تبع رکب گرفتار
میش چون در میان
نوار بر طریق
میزد خوشش نوا
نوا چون گفته
بعد فرج روز کاری
رما جان رد دولت
کمی که ری می
بشای کوشش
درین شب
تو چون غافل
نه مرگد سرای
شکار شکر
نور مردم
نوجوی
کسی را کوفه
چون کوفه

رمان خاموش
خواس مرگت
مسرحی خود را
که کوشش
گران بد نشیما
در راه حردانی
که کرد و نیم
ز موج شادمانی
شاد عشق
که اردولت
صفت دانست
نیانده که
بها حسرت
جانی رو به
نوجو رس
نه مرصوبه
میرد چون
رما که
نشی که
قدم بی
زبانان

فغان نموده اگر او شمع باشد
چونند نارنج خرفتی صبح کلاه
بر اندامش ناله کرده اند
که ملک آمد دلم ز غم طرک
که درای طریقی ملک خوا
همان خاصاتی دولت نم
و داشت بر ز کمره با شمشیر
موا و دیر کار کرد دیدن
طلب کرد اگر کلاه بود سبک
بر دست زبرد از بخت
که اندامش بر باد ستان
رسول کاروان جدا داد
بر آن دل نه که سر در کلاه
ر جا بر حاشی با شمشیر
فک را خود دود و دانه
چو جان را از حال نماند
تمامش از حس با کاشی
صراحی مست و جام با باده
نای باد بود به ناله
طراغی راه و در حال
سفر کانی بود از کلاه

مسجد و منی و کوه بستان
وزار کسی زدی جو شمشیر
دو دای سوی صحرای
نارانی خاتم نلد رستم
کوشانی طبع بودی شمشیر
کران در خج و در بر
همی شده به منزل منزل
ز موبک بر خشن ده سکرا
ملک رشتن دهان و مولا
خمدار سکر سوی سبانی
بر آیین که در خور بود
بر منزه باجه سرور بک
چو در مست در کوه کلاه
که شمشیر و شمشیر در کلاه
مست خدنی را شمشیر کرد
مراقب دید با شمشیر کلاه
نور می دل افاد و دانه
دلی و صحرای زرد و بستان
صفا و داد و کلاه
کسی را اب ممداد از کلاه

رما گشت را از بستان
کجا سخت دسک و کلاه
خجانی بایک که با سکور
چو کرد این ده غمونی با شمشیر
بهرامی بر یک امید بود
که نامر حاکم حوس ستم
که اگر ده می در شمشیر
بر یک امید در حال در مود
دسانه کوه بر دلام
همه در کرد که همه کلاه
ملکوب چون نام تر شمشیر
اما شمشیر که در شمشیر
نه سوار کس و دانه
در آمد بای و در شمشیر
بر رفت آن همه حرم و کلاه
دی باز آمد از سبک بود
بر اسک حرب می شمشیر
برود از هر زاراب کلاه
بر یک امید در دانه کلاه
مخرومی شمشیر کلاه

نماد شب با سحر
مشغول و در دانه کلاه
که لعل افند و دانه کلاه
شوی در دانه کلاه
بر آمد بر کیت با باده
نه نمان با باده کلاه
بدستی دخل از بستان
در اهل سواد کلاه
که ر کیرد و دانه کلاه
پس اکا شمشیر دانه کلاه
زار مست خود صحرای
مخوش و شمشیر نام کلاه
بطاری عیان دانه کلاه
روان شد سوی سر کلاه
بر کال رفت حال با کلاه
افند شمشیر از دانه کلاه
که شمشیر هم شمشیر کلاه
اما می خورد و در دانه کلاه
بهر سو دانه کلاه
رکب سکر و دانه کلاه
در شمشیر شمشیر کلاه

جوان راست بر جویگاه	نور زار از منیر کس	کسی کو عزت یاری نماند	جوانی یار به بد و جوانی
بر آن باشد که باران آید	کوهان در کندی دانه	کسی سگی دل اندر سگ	کسی دستی صحرای سبک
جو رفت آن کس در دشت	همه عالم برست ای دشت	جوانان به جاب جاب	سود و است مست چرا چاند
و جو برست ای دشت	مزان باشد خلاص کنان	کمی چون بوف باسد	بر دل کردن به نرنگ عذار
دگر آنجا که نشسته است	بر اسب سترده است	کسی که عاشق کس است	کمی بس باشد سحر بزرگ
و او دست بر جاب دشت	مکرم کاه بران باشد	شده در صبا پس	انسان بدم خنجر اندک
سکر نامی و شور اکبر	بشرعی جو شرین در جهان	بکار دل رمای کرکوت	نه ارد دوی در جاب
و دنا رخ بر شش در جاب	دل در دیک لک در جاب	در شش شاد شاد	بسی سرگشته سرگردان
بر کاه جهان در دشت	مکه ایان خودی نیند	زند و سر طرف	خریدار سکر سو می ساهان
نباست دیده اسد	خبر در دشت بر جاب	جوان و مال نهان را	بس از نری غم به دیک
مهر در از طریق عشق	خلف دی که عاشق واک	شبا که سوی همای	فرید جمیع طفل های خود
جان در جاب چون	بکجا نامه اکبر فوق	فرید جمیع طفل	ما نوری برد اکبر
و پدری که	مکران را در اکبر	خود آید برید	سمنی در بند سروا دامنه
بسی و دنا	نشان به دنا	ای باب کوری	بود و نسیه دو با صد
فرادانش رسیده	ز عشق حرو و شرین	و نای پس کا	بصدق من مهره
نمونه با جان بوز	خبر با ملک بر نیند	خوف دل کس می	خوسود نو در دل ندارد
کاب دولت از جاب	نواذب که جو	با میرفت بر جی	سکوار بر شش
مکتب جاب شش	مکرم خوشی و	مرستی نه با	کرب سکر مکتب
بر سر دود در مکتب	جوان دزد در	سکر نامی که	نمونه است که
جو نه جانها و شرین	نواذب جای شش	شده در	نشان به شش
محمد را مو اکبر			سبا که سوی

خود کفایتی کنی بر توانی	بر اقیانوس دانستی	با قیصر بکس و بی کس	تو که در غم غمیش و شمشیر
کنند و در آن گدازند و نه	بسی کاد او بر بی نقاسی	بیار و مسیح کس باشد و بی	نه کجای ماند و نه کجای دور
ارای بهترند از کوشش کس	اگر باری را جد او اندازد	جو اشک بر کف می خیزد	که با نقد بر توانی و کس
اگر شیرین ذرا و بی قاس	بر بد او شناسان است	نگو بس نمی از شری می	که عیب از تحت چو کشت
بهر یک ویدی کار در کس	که بخت و بخت بر ماند	جو علی مشکوک زدم	که بر کبوی شیری خیزم
جو در خرابه بود و باد	مسکات خون توان کرد	جو با آن طره نقاشی	که بر لبان کمد چون کیم
جو شب بود و جو غایت	اگر دیده نه مست معدوم	بسی زین قفسه شکو کم	جو بره لیس نمی نام جز در
معانی نما و شاد و است	خوایان بی غلو و بی کجا	سرانش بر دل نه روی	دوان شاد و روی دانی
بسی سودا جو در ساد	بسی در خون جوان دانی	کف کف کرد و کس عین	بسی شری تر از شری در
مگر آن کامی که محبتی کنیم	بسی چون او شیرین	بیای کف ساد و کس	اگر ای در وقت کس و شمشیر
طوت که در شری کس	ترا شری نیست	جو طبع از عشق نایب	نما نقش بر شری کس
راش که بر ناخوش بود	بعد رسکمی شری بود	اگر کس کس ساند	جو شمشیر حضور باشد
زمن مان مشکلی آن	که سیری نام است	جان شری که در عالم	بد شمشیر کوم بدم
ز آنک روی او کس	محرم محرم کار نمی	هم دانی که در دانه	نه اند عشق را کس
بجو روی کس نکند	نوکسی او بدی را	که در مکی و مکی	بشیر کار می و شری
ریش و سیل را با کس	جو شمشیر و ز خدایه	ولی چون در دل نه	و ران ک در دعام در
صلاح دهت نه اند	هر دو کفنی نه	خون رو در کا خدایه	بسی جوی نایب و کس
صلی باید اند کار	که دارد و کف	مرشد رشت	بیاد اند از و دانی
بیا به خوش بود	تر در چشمش	به باشد بعد از آن	رحال وصال
بدان دل که در	بوز دا و دانی	ولی میل و شمشیر	بدول و دانی
بیاست ز شمشیر	نه در آن و شمشیر	جو توان عشق را	شاه به خوشی و شمشیر

از غم خرد مستی کردی	خوا باید که اخرون و کاس	زنی سرش فراموش کرد	از غم خرد مستی کردی
ز که که خیال را صدمه	نزد آمد وجود در دیو	که دل را دل بود آمد	ز که که خیال را صدمه
کشمس مردم بزم دو ششم	بسیکل و در دل دوری	این از نوم امیز دیگر	کشمس مردم بزم دو ششم
لکونم چون که خود دردی	دل من کاشش بر گرفت	نه نداری که کرد و صابر	لکونم چون که خود دردی
همان دوری جو ری گانند	هم دوری که دردی بود	کوکان دور خدای نام	همان دوری جو ری گانند
از بهر دو غمستم حمد کرد	شادی نام خود چندین	همه غم را غم گساید	از بهر دو غمستم حمد کرد
از درج ز رفزد درم خاک	گزارد کس که باو حلا	مهرت و مهر جان	از درج ز رفزد درم خاک
ای که مرگ تو که در حاشی	پزی کاین غمست	کسی در بند غفلت	ای که مرگ تو که در حاشی
بر او نر نهاد و دیده کرد	حاجت در دل حسرت	حرف کرد در شکست	بر او نر نهاد و دیده کرد
خسبست حس و ساس	عشم از ملوی در چش	رفت از تاب چون در چش	خسبست حس و ساس
ملکی در بار و در دل شیش	زلف او کرد باو شکست	ز سرش کرد و دران کس	ملکی در بار و در دل شیش
ز کربست و در سرش	نه در کس در دانی	سوی تو مان روی چش	ز کربست و در سرش
و لک و حب عم سار	مغفلت که جراح بار	بسی باند که خواب بد	و لک و حب عم سار
که خفته حال مدارا نه	درست اند و سار	دی که خفت نه در شمس	که خفته حال مدارا نه
دل از حس و طرب می	ماده که جرب مغول	منو مبدی را در درگاه	دل از حس و طرب می
لبتس مجور و بسم	بسی کاغذ را در دوا	مهر معجز و چون در حاک	لبتس مجور و بسم
حسن برداشت از درج			حسن برداشت از درج
بشکوی خود آمد آتش			بشکوی خود آمد آتش
دلش خرد از گل باور	بشکوه کاهی در حاک	جوشه که کوزه شود	دلش خرد از گل باور
بدون خازن در منزل	بر امک سکا در حاک	ز مشکوبل صحر کرد حاش	بدون خازن در منزل
مهر اسی غمی را نگه	ندم خاص شاد و خرمند	که دودنی بخت کا	مهر اسی غمی را نگه

کرم در جبهه نه دست و پا	خیز بیا که مغول دکان	بهر از خوشش و بخت	تخت چون قاب ابرو
که از تو بدو بدون رای	بند ار که دل بجای	بجان تو که جان بست	از آن سپهر کی بودی
عزت میدادم و دل جان	نوسم دانی که در جام	کسی که با بود صد کار	شکست ملک ار کسی بند
که ز من میردی چون کمان	کرار دل درین مانی	و شکست است بس	که شربت آرد از جام
بر کار کمان انداختی	که هر که سیر باشد	همی کو شربی مردم	تو اندر که ماکوئی
جو مرغ غریبی بد بر کام	سنگ خورشید است	چرا کل در این زمین	که مردم بکلی
من آن سرخس شرب کو ارم	گر آب زندگانی نام	تو که خواهی بیشتر	از بوشی شربی
بگو ما دشمن است	عاجز و دردم را	هم در خاک خوار	هم شکست صبری
سکسم در دامن انداخت	ز دورت بفرم	و کر بر من	هم طاهر در در
کشم من مغنی انداختی	که تو نم ماکو داران	بناست درین	همی کرده بود
که منی که جو ز کام	را کین تات بسیار	نوسم دانی که نام	دو عالم دادم
ندارم بدو دنیای	که بودم خای از	با که هر کسی بودی	نه بدی بدی در
توصیفت بین که با این	جهان مردم	همی زناح و صلح	خدا را که کرد
راکت بر بی من	نهای بود تو	و سی کستم	از کرم کرد
چون شد که ماضی	احرم باشد	دست بخت	بانی خود
مرا بر اعماد باشد	که اسب یکصد	هماد دوستی	خلی است
چنان سواد کن	که در وی	شکست که بر	بدی عایت
مرا که دست آن	را سازد رنگ	به آن که	کشته سنی
که چون در جهان	و بدوی تو	هم اول بر	جهان
چو با شیر از سوس	رس با جان	و جان را	کس از
از مرغی را بر	که تو	که کرد	زده سی

نظر سوزی صفا جام و جوی
 جود افشای گشت بر سر خاتم
 امید نیم یکله افشای جامی
 جو غش اید جای سکینانی
 جو کل خدو کسی نه جو کار
 دل اندازی شدن با
 براری گشت جای و دانم
 دو جوس مان خوش انداز
 دل از پیش جو نه بکار
 مستعجم شراب اوست
 دیان دان بام و دکان
 بعد دوق آن لالای بوج
 جو با ده بر رخ خواهر
 شراب و عافیتی جو
 چه خوروان با ده
 بلب خوش بودم با
 دوبار نارنجی و با ده
 کنی خسته از می خوار
 که ارجع بمرگان خاک
 کنی از جعد انگیبان
 که آن از این صفت اندیش

که در این دنیا
 جو باک اندک خبر نام
 جو که زلف و کوی شد
 که هم در جود و زرد و
 که بر پیش کی بود است
 جو که خبر و چون کار
 و کنی اتحاد و بر
 کی و اجم ده و صد
 ای از غش مست
 و می خورد و عطر
 از وی مثل از بمر
 سندان شرح هم بر
 بود دریا کنی را
 معاد و رسوا
 بدستوری شد
 اگر خوش رکشت
 جوان و عاشق و
 کنی که در با هم
 کنی را با بس و
 دل در خانه ما
 شفقت خواهم

که در این دنیا
 جو باک اندک خبر نام
 جو که زلف و کوی شد
 که هم در جود و زرد و
 که بر پیش کی بود است
 جو که خبر و چون کار
 و کنی اتحاد و بر
 کی و اجم ده و صد
 ای از غش مست
 و می خورد و عطر
 از وی مثل از بمر
 سندان شرح هم بر
 بود دریا کنی را
 معاد و رسوا
 بدستوری شد
 اگر خوش رکشت
 جوان و عاشق و
 کنی که در با هم
 کنی را با بس و
 دل در خانه ما
 شفقت خواهم

که در این دنیا
 جو باک اندک خبر نام
 جو که زلف و کوی شد
 که هم در جود و زرد و
 که بر پیش کی بود است
 جو که خبر و چون کار
 و کنی اتحاد و بر
 کی و اجم ده و صد
 ای از غش مست
 و می خورد و عطر
 از وی مثل از بمر
 سندان شرح هم بر
 بود دریا کنی را
 معاد و رسوا
 بدستوری شد
 اگر خوش رکشت
 جوان و عاشق و
 کنی که در با هم
 کنی را با بس و
 دل در خانه ما
 شفقت خواهم

چون می زود فدی گفت که	چون دست خشم او بر خاست	نخچه گفت بر من کشید
همه ضایع کرد از دواج خاک	که بر دم شادمان نشینی	سخن بداشت محزون
چو میمون می تواند دود خاک	فرونی در جور و بیای دود	همای فرج اختر گفت اگر
که جامه باز شادی با کرد	ز مردی نازده کرد از دواج	لب گویند که بر از شادی
دشمن از شاد و دواج	که عشا اکین دادم نشانی	شاد و خوشنمایان
نزدان طاعتی جسم کرم	که می نوی مجاهد و غلام	برای خفته و خطا و گناه
رقب می که میور را نهد	که میوکی شود و دل و حس	در آه چون زینب و کیم
سعد و بیز و ز باد	هر اسبیاره کرد سحر	سخن ردایش و کاک
من از اسبیاره ام کاک	که جور او بود بسیار	بجو را کرد و بسیار
که در خوابم دوست	روان کرد و طاق	جو دور آمد و در سخن
بیا سخ گفت ماه میوکی	صلوات در از آن میوکی	هر این حوا بهوش
بر پای منم آن نفس کش	که بر جان و سر بد	که ارد کرد و میوکی
جو آمد و بخت روی	ولی خشم از جان	محمد جالعصر را و آن کار
زده سیرین شکاری	شسته و سبیل	که بود از کین فتنه
و کرد و ارد پاکرد اسیر	که سر می کرد خرم	منم آن از دایمی
کو شیرین را از حوا	ولی سر منم	نه شیرین نام آن سر
احابت خواست	رمان را و سخن	لب شیرین جو مانع
که باشد عرو را و سوری	که شیر لکشی	بنی خنی که با ناز
بسی ناک زمان را برد	چنان دام کرد آن	دو کشتی را به
که اسم بر دینش	جوای غنی باری	درین سیر و ز
سکین را به حاج	که کم کردن	چون میوکی

<p>که شکر سار کرده ساقی است ز می خور تا نداجوش میرود سعی کوبان بحر دوشسته نیزه تکی در صلابه و بوش ۱۱. دله لکجه کله کرد غم مرکب کی ماصد کفر عواست کف تر با مهربانان بناز کس بغای شیرین کسی که راستی هم بینش خویشان یافته از دست نسیم اول رجب عجب شگفت بهار از سوی دگر گفت در اده لاله بچ رنگ کف بانادی زبان سخن سعی دارک دوی داگر مخه گفت کله بر خفته خوش زده زبان سخن دلانی خوشتر بن کشادگان جود و کینه آه گفت گشته کتاب صافی گفت نشانه روزن ادد در دل خوش</p>	<p>ز عمر نهاده که اکثر درین در طب راجع لکن و سینه سوار دلی کمر در کون مخه غنی بود چشم جاسک دو صیدان دانی در آخر قیاس کما عشق اهد کرد ز جان مردن دمنه است بشم چشم خاشاک باغی مرا دور سام در کاش زبانها ز دست از ده که دای با و سهاران نوی که بستان بی باقی است که ششم تر کاهان بکار که در باغی ندیم با یک که در سنی بکلی ریخته که جان با جو رفتی افتد که اده ساقی دوست برین که ستم در یکی جوی آل آدم بشادی جام بار دم کجا که در شجره کس بر کوه که خوابم نیست در سینه</p>	<p>خوایان جام برکت درین از آن سیمی را با مرکب بسی کشند از ارفع اند از ابرو کشته مرعوی نام اگر چه شهر با دوشا بود جو کشت از جام و شکر بسی از کاسی بقطعه انداخت که نام مر مرکب می کش همه کشید حیران بود رسمی خوشی با هر کس مرا از خود نمود و در کاس که روی دوم مستی دلم سا سوسکی کو فزاید کام داد غرضت رسانم بجو نند در مغز را بکند دل یکسینه کشید او ز لای بخت اندک کام رسمیدم در بر شما حلیه کمالی یافت با من انباشت کتاب را رسد کوبایش تجانی ندیده در درون که در کونز حاکم یونچو که در بونی نمان کرد و مرا</p>	<p>سکفته لاله بر شاج و سکه خیالی داشت نه باطل که بوشند آرزو در بر دار ز لب مر خنده شمع در دلک از در و شکر افا داشت را نقل از شکر و شفت با در کرد و خور که من نیم برین نند دار درین ایش با خردی برون میداد مرکب کوه که رماند بسی با بهار که با نند مر سار دار نیم داد در برین رستم قدح با غوره و کوبان دعان نداشت کله بر دم که صبر را عارض کله کرد که در چشم حیوان از بوش و ستم با من از خود و ستم دوبان با و که در کونز حاکم یونچو که در بونی نمان کرد و مرا</p>
--	---	---	--

طرب کردی این سرگاه
سبی جمیع ناله و دیوانه
رمانه بزرگ عشرت کند
نور و در جانی مسکین
کوکب در میان سر نه
خود بردن از جام تشنه
بجاری در موافق کمر
رقص امیک صحرای حرم
بروی ناله کل حرکت شاه
معجزه تنگ بکس از دور
صبا کا کا بخراند ای
نمانی مجلس کرم
صنم با او سحر و نور
این سود و غلام ناله
دگر و دس و دگر کانه
به شکت ناله و سرخ
حمای فوخ و بنوس
زلفی آجوانی بار سرخ
ماضی آن که دگر بکار
جانی یک جوان نه کمر

نقش خواب کرده معانی
سورست افکند مراد
نشد مدد در این جهان
معلق زن شده غلام
کنشده بار که رسیده
جو بر نعل کوکب حرکات
نقاد در دل شاد
بای ستم در مانجا
خرم نمی کجده دوست
نفسه بر سر بر فراز
زهر را سید انما و ام
دگر خور که بونی من و د
مبا خون گدازد کج
ناله و دس و دس و کج
بهری بیات در نیر
بود خا و زخم چون نیر
که با ناله که با ناله
نیر بر سرش می ناله

معقل زمین در ده باز
نقش و شب درین طاق
در لطف شب که دامن بکشد
نشد در سر بعد دست
لب نشد و مطرب در حرم
بلا سیزه در سره چاک
نخود خمر از غود قمار
سند از سر خود بر نشاند
کف داد و دگر و دگر
ناله و دس و دس و کج
سبیم با د و کل و کل
زبان که دس و دس و دس
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج

کمی بد زخم و کدر و شکر
مواجر خفا و چون طمع و
هک در با دولت بارگاه
خو سان ملک در جلا و ناز
دیم و دس و دس و کج
بساط حال گشته شعر انود
نوبت را بر فصل او و دگر
چنان غم جان را کرده بداد
هک را سحر ستم خواب چاک
روده و دس و دس و کج
زده و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
چهره و دس و دس و کج
کتاب اند و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج
ناله و دس و دس و کج

نو ابرو داشت موی از کمان
 پیرا ابرو کشش بسیار و کوشش
 نهانی با صوای یار چو نهانی
 شناسا صحنای مود بر
 که چون حسد و حسد بخیزد و دم
 جو عالم بسته بود و غم کین جو
 ز شورش عسل گرم بود و جوی
 ز عمارت بی بر خفت مای
 دل از سودا شیرین در غم گشت
 بیا تم که در بر اسیر چاک
 بر رخسار غصه ز شام بکشد
 رسد از دلی غمت بدیا
 کس بر شد خوانا با داشت
 در حجاب که دود رخسار
 کمر بسته زنا زانین نس
 اگر چه خوش روی که دانه
 بجهت شسته است کوه غمش بود
 ملک نو در مزاج دلبر گاه
 ده صفا دارد در کمال
 میان بر دو شود زن و کمال
 سر مغرور مغرور سازد کمال

[illegible]

گشت زنده باد هم سوگند
 و کس غل غم خوار و خوش
 به امید طلب باخدا چو
 بخان کدو این خرد نادر
 خلافتش در میان اصحاب
 ز موم خد کاهان سرگرد
 بخشش چون رشتن موم بر دلم
 بعد شادی بسیار و هم
 اندوختن زیاده و نیکو
 ترش می بود همچو در چکه
 بوی صبر و سما کیست
 همچو نی خوار و بد و همه
 جوهری حواس بر سر
 فوج پیروز و دشمن
 نکرد اگر دشمن را بر آید
 شاد و عاشق سر مردم
 محبت و غفران نه
 بنده قناعت زدی
 در راه است چون
 او کمانهای کیست
 و با قیام طلب شکر

بدینسان نارسیده بدینشک
اسارت کرد نه کاشی شایسته
ز دریا بر کشید ندان خرس
چو کالایا بر خض آور و بخور
هر کجا که بر آفرینیدند
و کفن بر در بر حرا آید
نه شده و اب چو بذر گشت
بنان و کف خوشی بر کرد
که را دستم شای خود گشت
چو نه زسان بود در بر گشت
بند بست ز نس با دسان
که چون بود در جسد در آید
که او خرمای گل را کشید
همه کس جل خبری کرد
و باز زمت بر کوراست
در افتاد اندر این گشتی
کف گشت روی خرم
همه دوران خویشا و میزد
همی که نه که نه زنده بود
بنا که کس میداد و نام
از آن خرس که داد و نام

با ناک و در سر حد برین
انهای آید بار بارین
کو کور ب و با و اکین
زمینی تا آسمان شایسته
اساس گشت بر زمین
که نام و ملک جا و آید
بر باد کرد و در نه گشت
همک که کن خوشی بر کرد
که با هم ماری خود در گشت
حسن یا راج بنید که در گشت
صلای عام بر جاده گشت
مسل که با آید و گشت

خبر و شاه رفت از صرا
طلب کاران و کاشی شایسته
بر میانند نه از آفرین
بی ز سر که کرد و در آید
بر هر ملک که صلی گشت
چو ماند نسکی تو ز با
تصرف کرد که قصری شایسته
گشت عارت و پیری را گشت
بیاید روی که نه دی گشت
و هم بر بار بریم و در گشت
تجاری نه خانه و کور گشت
استخوان که پان سخن گشت

که نه نی بر در آید
بسی که کور و در گشت
تقصیر حمر و در گشت
دری در در بر گشت
انهای را نه در جرم گشت
بنا کاشی شود با و دسان
نه اند نه خبر خوشی گشت
بر شیرین شکار و گشت
در سر که با هم بگو گشت
در زنده و با هم گشت
و کفن از خبر داد و گشت
و کفن جل جرم بود گشت
و فعل از و با گشت
و فعل موم که خبری گشت
و صوح ز در بر گشت
کف نه با و گشت
و عیش که با و گشت
و نه و گشت
که از بریم و در گشت
که کس که نه گشت
بنا با بریم و گشت

نافتا کانی میزد و کحل	صنای کس از دیده دل	شکستنی که شکست از شکست	جو بر کز نای خود و شیر
منده و حرد کس در شان بر کس	جو کوه استین بر کوه بش	بهر امن بر کان شکست	ز چشم به باقی بسته و شش
بر رگ امید مار ای کشت	هنما چشم چشم سطر	نظر سی فلک به تاب کده	هک چشم اسطراب کده
جوهانیه دانه فی دید فرخ	بهر سل شاه کرد از فرخی رخ	بسته کشت که دولت دانا شاک	بر ان اسم نه دشمن بپشت
وان نیمه شده و اسرار	بیک شریل بر دار صم بک	بر ان سال بغیر دانی گویم	و مده و کان نشد و شک
کمرهای مهری گریح اسوه	نه در دیار سو و حاصل بک	در ان نظار پیش خیر کشت	نظر که روش و کمره قی
از بنی جانب حریف از کمان	همی دانه است خود خای کمان	ز در دیده نه دیای صناد	از در کوی بهر جای صناد
فرستاده و ارسیل جرد	بوی کج که کمر کجسته نو	خرید با حور بنده سحران	دو در بارانک جا فراوان
از ان باب که در دوستی	دل بر و نیز روی و ی	جواع ملک سار و علی دانا	بقای شکست ی در کمال
کر با نه شکستی در جدا	بناید ار که ایا ن باد ست	سباه اراست لک کسان	در العیست بهر رکن
بسان شش کانه کل بایست	حریفش کو با مهر و جود	شده از خون حریفان جلایک	بساط رویی شطرنج کک
کمان در مهره که در پیش	جو رگش مهره در یک روی	دو در یک کاره شده نهان	دو یمرخ شده سران
شده از منصوبه دانا میل	کران منصوبه بود اهل	جو خود را در ترزل دیدگار	بزدان رز و رحاسم
خود بر گشت و در شان ابد	خود را حمله کرد و راه	گر بانی می شده حرد بد	رونده کمرش و جود بیل
بسی جز بادی بری او	سحوا ای زبس کردی شک	شکسته سگری او فرخ	رحمی آمد به بهر بیج
شمال سر سکان را بامید	کان و مال شان در سعاد	جو زین سان از سکو شک	مطهر کشت و صم ساد
به اراک شک نه با صده	ز سر نو کرد اساس و ساد	براه بهر رگ سوادان	جو حوشندی کز نادر ساد
خود را به بر داد از کار ساد	به شمس سوزی و صم ساد	سبه بر نماند که در سواد	رحمت را بر احسن داشت
حان کرد از حان که در سواد	که نه خاک در شش و ساد	ز دولت کیه فرج و سواد	ز جرم نه جرای بهر ساد
کبر و سبل که صحت شد	غم دشمن صم صم ساد	غم دشمن نه دشمن کشت	بهر وقت و شمر کشت
خود چون فوت از سر و ساد	خود در دل کو با خون ساد	بهر سبب از کشتی بهر کشت	که به کیم نه ماریم کشت

ناله ای سوادش منزه بود
چو خاک که قند بر سر است
خدا بجز پند نالی که کجا
بگفته ای سپهر کش خور
را به محو در نام دور
بره ن را ندان شبی خور
در پیش ل بر کان چو کلاه
چو قصه به ادراج با کلاه
تاج ملک و دانش سر کار
ز قدم پیش ل بر سر کار
صاف در جاده پیش
خبر بدنه به مگر سر
دو کلاه روی در در جاده
و هم در کوسه در آن در جاده
ز ترانه ای ز نور که از دور
نمان در مهر که در آن در جاده
خدا که از سبزه در آن در جاده
با سبزه در آن در جاده
می خیزد غم از محو در
دشمن از من بر سر کلاه
جیت بر سر که نشانی

کهنوری در آن سبزه
کرمی است و مهر کار
و زان بختی ز من در کلاه
که در آنی را اگر کوکب
که خبری می رسد در کلاه
مکش بر یاری کسی در کلاه
سی سنگ کلاه و کلاه
مشک بینا و کلاه
چو کس مهر در یک کلاه
کاف مکر و شتر در کلاه
همی نه ای کلاه در کلاه
نجه که در خانی در کلاه
ز مسکن در کلاه
بذل فعل برین کلاه

کشمکش بود برین کلاه
مهر از چندین خوشی در کلاه
چو با کسری در کلاه
و از دست و پا به صید
کردم ز هر کس در کلاه
عین زری در کلاه
سنان حاسوس و کلاه
مبارزه سر کون در کلاه
فی ناک نای ناک در کلاه
مبارزه شتر کلاه
چو با ابطار کلاه
کرمی در کلاه
اصل در کلاه
زبان سحرای و کلاه

مهر خود شتر کلاه
بمان سر در کلاه
توانم خود برین کلاه
به برت از کلاه
سواد شد در کلاه
سوارک روی شتر کلاه
در اردل با کلاه
چان خوشه از کلاه
آهاده ای کلاه
کرمی در کلاه
مطابق با کلاه
ولی می کلاه
زمانی در کلاه
بیدار بیدار کلاه
نوی او به کلاه
کون نامی در کلاه
کردن ناک کلاه
مبارزه در کلاه
رین نیکه کلاه
مهر بر کلاه

ناما و روی که خواهم در دست
 باسان هم بعد از دنیا
 چون دیده الحان سوکده
 بر لب و عمارت شمع شعله
 را در دست به بیخنده

الحمد لله رب العالمين

وکر جان مرا عارت کر فیه

زمين گنجاييدنم که مکتوب
 و دشمنان را و انان بيايد
 و کرد در کام دانه خود
 بوي دانه بوي دانه
 حسن زوالت بوي دانه

که با خسر او خوشتر است
که این نقیص کرده آن سلیله
می گشت در آتش دود
زلب در باکش زدن شک
برادر ملک خود کاری دارد
سیدم رونو کاری دگر دارد
رفتم درخت فانی مبارک
گناه چو بار کوه دوسی نام
سبب سنا دم نام به تعبیر
سلام بیدن جوین ترسب
چون تیری جو که دم جسم رنگ
سوز بهای سسری نه تیغ
صم صفت رجه مان فاش
کودکات ز دست کشا
چو دم و از مسدود شکر
بناشد دکن کشی که دهانه
چو کشتی آتش شمشیر
کودکات ز دست کشا
از کار با چون فکری نیست
دل حشر و شیرین نمی
شب کون باشی که خبر
کمی بوده ز هر مرد که خبر
مکرم درم چون بجا
که به حشری زو زو نیست
مکرم درم چون بجا
که به حشری زو زو نیست
مکرم درم چون بجا
که به حشری زو زو نیست

ملک بر سر اوج جفا
 بشری گفت میدانی که
 ملکی کا میدم از نو بایست
 اگر م دستوری باشد
 زیر بردم جفت اسرار
 جوخ راز را خود بیک
 ولی حق است بد اجبار
 نورونی کنی اسرار
 اشارت کنی از حق
 صبر ما دو دم حولا
 سستی چنگ کرد
 صبر فرمود و کرد
 دانش فنی معلوم
 و لکن در راه نیست
 و جوهر موم که
 دران لغات حیران

[illegible]

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

بهره از می تشنه را در گنج	شکر کردن بی که در بار	نهر مانع شد از باج کور	که ترین باد از برقیش بود
مهر با شکر می جوید	گرداری در یکی سودا	دگر تو با مسووی کز تو	جبهه داری که من می سودا
بجا از تو که من جان فدا	اوج جانم شسته جانم آوا	اسب در درم دل ای اهل	تو بخاری ساری من اهل
چو نه شستم بهم با جوس	از فن کام از کوسن آکا	دوی تا موس به ملک باوشا	آفتد با سب فسق اندر سب
نیا میرد میان حاضر غلام	بهر نام جام و عشا	از این کوبی می باید شش	یک صحنه خنده و یک اشک
ملک گفتن که با این ملک	تو خفت از این عایت نام	اسرت گشته کلود و در سر	کاهای دسری و دسرم نام
باستان بسین می آتی کج	نمود و باز در بار کهن	بی برگی صین در دهن	که برگی هم دیدم سر و دهن
که اکنون خانه غنچه دارم	امید ازت بی اندر نام	در اختر خواست کردی شکم	تو نیز از دوستی با ملک شکم
مهر با ده هفت کعبه	مسی یادست کوفته کعبه	دگر با هر کب کف کار	ششم از دیده به چون یار
سر از دست و ما نیز	بهر ما که گفت جان سپار	تبارم از سر بدی کشدن	تو ام از قدم خار کشدن
در آن ملک نه ام	تو بخت دعا خواهر بار	تو آن کوی بی شکم	یاری راستان از شکم
چو نه شکر آمو باد	بیک کعبه از شکم	زمن را به شکم	که دوری به شکم
از این بان به بر خورشید	که کرد و از کعبه در شکم	دن به دم این کوبی	که اندک تو شکم به شکم
تو بار از طهر رگشت سر	تو اندن مار که کرد و شکم	و مرا از شکم تو شکم	که جوار زنت کرد و شکم
چو خاله اهل بیت مار شکم	دست نیکو از شکم	ر دست چون خورشید شکم	ز خورشید به شکم
و ادان کرد و شکم	شد بولا و با شکم	ضرورت خواست شکم	و شکم را با شکم
که جبهه خواست شکم	درین گفتن و شکم	شکر بخت کین شکم	سین دای به شکم
چو نه اوری که در شکم	بخت مصری از شکم	زمن آن آسوی که شکم	چو شکم شکم شکم
و جوت شکم	هر شکم شکم شکم	دشمن از شکم	و شکم شکم شکم
بخت شکم شکم	هر شکم شکم شکم	هر شکم شکم شکم	هر شکم شکم شکم
هر شکم شکم شکم	هر شکم شکم شکم	هر شکم شکم شکم	هر شکم شکم شکم

بدینسان تا بسام از ازل جا مک را خواجای راست	می خوردند که کارهای کار صبح اهلان در کت	جو آمد در غنودن چشم شرای غزنت و فعلی میا	بر قدر رفت جو چشم کمزیزی و شش شوی یا
ملک را جو که شد باد بر رطبها دید و رفت کم شود	سرای سوسن را در بر که تلخ بود چون سر کوه	همه شب مایه و خوشنم یوی کل می خورد و در دود	که طالع از دل آمد و ستود بباد کج می خورد و خن را
همه در جاکلکها سر زنگ دنا چون برید و جو			همه را مایه بود و خوشنم و ملک ابر و دارا و کوه
دو شتاق از غم دوری خوش جو صبح از برده ایا سکان			خزانی در میان جوی کوه هو یغان راست که در دشت
دوی دل با دره داری دل ز آبی که در غم برورده			می ارد لسانی کشته خار از دزدان امیر شکران بود
بر آن کوه ز جانان برورند جان شد که کفایت بود			طیحات یافت در میان کستی که سلیکند بر صیفت جو
شبی زانده دل را نشنند بشر که چشم را نور			بسر از جگر بر دین طراوید بسی را همه را یاد
همان یکم شکر کوب مراغوی سر کی که بود			اسم داری ای را کم ناید از بوی باد بستی حد باشد
جو سودا و طلسم بسیار و ملک کس که داد از غم			که اندر بوسید و راز بر خور می نماید را دشت
جو سودا و طلسم بسیار و ملک کس که داد از غم			که تا اکنون در غم نوار که با نسی در میان شست
جو سودا و طلسم بسیار و ملک کس که داد از غم			که تا اکنون در غم نوار که با نسی در میان شست

سویله مرده که اور مرده که
خوراکها با گرم ساقه
که رخ پشید بام زنده بود
مهر صفتش که این جهان
مثل از عطف علی که ملک بود
بود در بحر اسیران را که گنج
تو ای خود در ایوانی که
سکوت گفت حسرت که گنج
روان کشید در این نرنگ
معبین با وجودی که در دست
طریق خدمت را عیب نمی
بسم حسرت و آن یک کمان
بیایه بر دیده بسم نهان
نه سر ساری که در او نشسته
بطلان داده در میان
سعد گشته در سوای که
ز بوی خوش که جان
لش شوی است مهر را
که این جهان را در آن بود که
بطر شتر قه بدیدار مانده
بودن جنت سر در آن

نحوه باد خود بر کدو
شوم هم از لطف جلال
دشت بای و ششم حرم
ز دل و بای شری و جند
ترای از نام در جوش
مراد کردنی جانب حرم
بهم چون آتش و اندک
چو آتش ساید زوق بار
که تا حسرت و سیه میاید
که در منزل بر این دشت
تا آهکن بای است در این
چو دهنه از شسته است
ارمین بوسه مرا می برده
سر زاری می مار می شده
ز شادی که بی که در
سرو می گرم و صبی را
دوستی رسید در شت
مهر شمره پاک بر جگر که
که او دم داد و دل را
و کلاه خود و عمار مانده
زبان می داد امیرش که

مرا که است احاطه می
زادی گفت شریکی غایب
چو خود می بوسم که
بسر که گفت با صد که
نکره من کجا ای بای دار
چه در شت خود می جوی
چو را عا شقایق در دشت
بداد بر سبزه بار و سر
نوشه و اکلی شری که
با شقایق من از جوی
ارکان را زود و دور
سجده می نشاند و جان واد
هر اما گشت ساقی با دیده
شده در دل شکاف خنده
چنان در آج مرغ اسیر
نور اکبری عود و بار
چو ماه چار و بسته خند
حاصل جنت در این
چو در زریا کجاست که
تسا که بدل قار و دود
دوست شوق را از آن

سمان خوشتر از اسیران
چو دل بوی زنی بندگی
توشت با زنی شده و آب
که ای در جان نشاء بر کار
که ای که بیدار و زنده
کشان می بر بیهوش که
عیب گفت حرم که
چو باز جره دشت در دشت
که سوی دلف میاید
کما اور و شرط سکوا مان
کک را بر سر و دلف آرا
در آمد ساعه اندر بر سبزه
وی ای بیست و می جاران
این دوری نده ای شمع
که انفس اری سر و دشت
معطر کرد که درون را
بری و شش در نوامی
دلک اردت و شوی
که در کجاست که
بر نوت خون از محمود
خطا هستی و اهل حرم

جوابش داد و شمار کرد	که نبود دار و دگر	هر خود بر شد از رخسار	معلوم کرد از رخسار
برستاد و شد گشت	سستی بر او خوشی	بخدمت خواند شاوکی	شاید و از پیش کشا
باو گفت ای دانا	خود را خود بیدار	رو نور دان	جسان اردی در کمر
نواصع کو شمار خویش	نواصع را نواصع	که ای نور سعادت	مکمل ز کمال
جهدی با که رسیدی	اصح ما کان	ولی چون نگر بست	مجموع آن قدر کار
در آن فتح آن سوار	فرس کلیدی او	مگر ناسهل شمار	که مگوی شناسد
با در یکم و سید	که سعی آنی	سعادت هر که	که او را آن دست
بزرگان گوشت را	خطا شس حروی	جو شمرن نام	خدا را مکنی
که بود از زده	رصد مردن	مگر زویمان	که او را خوا
نخار شاه را	اگر و آید	بکار خوش	نفس را کید
موافق گشت	در آن	جو وقت	استقبال
جو چو پادشاه	مهر و دفت	نه باید در	خو و ناخوا
رکنی کا	مسارک	خو مان	دیمی
بصدی	قوا	جهانی	جانی
شده از شرس	شد شرس	سر شرس	بصدی
فرو داشت	جو سبزه	جو سر	بنامیر
این سوان	و نال	دو عاشق	بظرف
جو شیرین	شید	که بار	که اری
مکس	جو شیرین	به قطره	سپهر
کجا در	که از	جو	مهر
سخن را	و اسب	اخر	شمار

نه هموار است و حرکت
و کمر سو بان نه نما کرد
سه کشت با خض خاکی
اگر خاک از سوا آید
ز شب تا روز بکار
خود دانه جوان را چیده
را من زده که خاکی
نهان حالی که توانست
توان سر و کشتن
جو جو سبزه را بر آید
سلبان که فقیه است
نه صورت که بود
خلف را در وقت اعیان
جو سبزه را سواد
ز ترش تر که و نسج
بگری سبزه که با نهاد
نه در آن که کرم
و که دل را جان می آید
زنی صبر و صفا می آید
چنین نه که درم
دوید از روی

جانش بر گل خندان
در سبزه ها که مو کرد
جو تش روی تپه
خجاری تر ز می کشند
شاه و خلیفه است
حالت که در برده است
کلیه کس باید در
که شریک است
بهر روضه می در
ملکان را جانی کرده
نظر نه کرم و نه در
که بود اما ج داری
که شمشیر با زنی
ز حضرت ده نامیده
سبزه خیزه را
آنان که از کافران

جو نر می باشد
در آن کس که با سبزه
ملک چون شد و پادشاه
خجالت است این را
سرش شیار و سر
بیش با خجالت
اگر چه از خوب روی
سوی آید سبزه
بهر اوقات
فشار را را تعالی
در آن چشم این
بسی که ز شب
خون و است و در
رو به ترش و خجالت
اشارت که در خواب
ملک فرمود با شما

نمود بکنند و در آن
سکاتی چون که با سبزه
زشت تنع حکم
که کس خجالتی نه
و کس پدید آمد
در شلوت به سبزه
چون حجت توانست
نه اند خجالتی
خدا قش در عالم
نه نور را که شمشیر
چه ربا باشد
بدام افتاد مرغ
جو عصر که سوی
بکی از غایت
نه و خوشبخت
فطر در دیده
زحمت مرد و پادشاه
نهیت داند و دل
بگو زنی شد و شام
عربان را خجالت
بگوید و خجالت

دگر دیدم بروم در پیش دریا	که از بزم کردند اسبند	بر جاری دیدم نهنگ	که کوی کرد در دانه شکر
ریش دعوی که بی سگ در خانه	بعضی در ساسکی بنیادند	قراران شد که از کفر بگریزد	خوم دزد بد زار هم سنگ
بنوعی هر یک که تشنه بود را	که از دهنم کامل بگریزد	ز سر نای او از صبح	خبر جان در می باب
نه چندین گشته کبک کشت	دیدم مسح نقش از عمر	که در جن بود از نعل	تیرنه حسن شیر بر بند
خوش خادو کم در دست	خوتم نقشه را از نفس شریقی	غلام کرد در ای دار	دل اندر دینش بر جان
از آن عوی حب که در بوز	که نقش کی بود زین دل	همچو جلدانی از کجاک	که کارزد و دانه های کجاک
بفرمان ملک و پند و حال	نور و فتنه را از کجاک	غما شد دانه های کجاک	که بجزین جانی از کجاک
و در آن حال نامی کرد	بهر کجی دست چاک در افاد	همی دمان جال و الجاک	بدندان مسکون کجاک
بکجه گفت کوی را بود	عالی آمد که آن صورت	از صورت حرا کجاک	بجو ناهون بود در کجاک
بیان گفت که از بزم	که ای در سر و صورت	شدم که در و در	نی وارد در از کجاک
امور و مناسبات	تو قمع جهنم باو	تخی کجاک از کجاک	نیانست کرد از کجاک
سبب باو بود است	به در و در نظر	برسم بدکان کجاک	جمله بدکان کجاک
بدیده خدمش را بر کجاک	نفس خاک را به کجاک	خلاف در دل کجاک	که بد و کجاک
کله و است چون با کجاک	به برسم عودا کجاک	شکل احوال کجاک	کجه و است کجاک
سوار و هر که در کجاک	فرود اید بر کجاک	خود امور در کجاک	ریاست خود در کجاک
نبا که موی را صد کجاک	به بر کجاک	تبار کجاک	نفس با موی کجاک
بنی که لطف از کجاک	در کجاک	چه کجاک	کجاک
کجه و است چون کجاک	شکسته کجاک	مرحرف کجاک	کجه و است کجاک
چنانچه و صفت کجاک	کجاک	ز کجاک	کجه و است کجاک
بر آن و کجاک	کجاک	کجه و است کجاک	کجه و است کجاک
سران در کجاک	کجه و است کجاک	کجه و است کجاک	کجه و است کجاک

و چون مادران بخود و دامن
ولایت صحرای کشت افغان
نگه داری که سرش زلفی با
بچه چو بین که در ره جان
دیر می بود چون سیرانی
از و او را که مرمر از او
چو مرمر روی خفا ز فرست
نگه بسته سینه میرو لایب
ز حجلت کرد طعن می کشد
از این دشت که در مهر افرو
برون او چشم از و بگو
رها طاعت که بعضی از
بور مرمر از او تاشی

چهارم و نهم و دهم و یازدهم و
سیستمهای آن در هر دو کتاب
مستند را با کلام و کلام
و از وی می خواند و می نویسد
و چون به نام ملک در هر کتاب
که هر دو را می خواند و می نویسد
مستند را با کلام و کلام
و چون به نام ملک در هر کتاب
که هر دو را می خواند و می نویسد

از انصافی که در هر کس
 مشاهده در جهان صاحب
 خستانی ناکام گرفت از روی
 بخود از کین و دین از حقه
 ابعده مرز از سر خدایش
 یک کمال و طبع گرد ز سر
 رسید اندر بیان دگر
 لعل آن فروزنده می دید

یک کشتی عهده تو شر و دل تو
 که در میسن زلف از دیده دور
 بجز لاری زمین که آید
 اگر آتش دل زار چون بزم
 مسقط سحر ملک طرب
 بجای سحر و جادوی سحر
 گشوده و دخیل را با بجز
 غیر مات اندر خاک نشاء
 بود به دود و دود و کلب
 جو حشمت و دیری
 حصا حوش را در آید
 گهی بد آن مستوی و د

دینا نصیحت شیرین کنی قیود
صلای صغای کین خانه
نست خیم هممان کی ریس
جو طای با سس مشا کین
بد مر از دین روی خانه
کسی که عام شرم کشه شمش
ز حاجت سس در دنیا جو خیر
به سستی به که کشه کار سس
جو دنیا باشد از جوی سس
در از دنیا بسوی دین سس
نوی ای او را در کار سس
به کار ای که باشد ما سس
تبار سس دانسته دار

که بر جلوه کن منم مگر خند
فریب طای را سس زانه
بند منت دلی بر دیده سس
نه چون موردان که در کینه
کو سس روی دینم کام سس
همیشه نام باشد در کار سس
در کاسته یالی بکلی تر
که خود در سستی با جا رس
که شافند بری که عادت
نست شمشیر مگر در سس

سکیمای را بر کن ادب
جوانان دای سس زانه
جو تیران دانه را کشت
منشویاری ریس سس
خان هم خوش بگر کین
خی کوم که نماندی سس
جو کوه در دولت زانه
قوا مع کن دینک با کین
جو خوش کین آن کین
نست را که حق با سس

که جمع سیر را حطل سس
که باری ناست می اسس
که بسج جو مورد سس
که شرمی ندی سس
که از مرده داری سس
که با سس به دونه سس
فونی با سس جو کین
که با سس از دین سس
که کین تعلیم حال از دین سس
کینای را بود یاد سس
تو کل را کین اول سس
خدا با دای که کون سس
مسس را دین کباب سس

که چون خوشد بر فرو کین
به ترتیب جهان به کین
نمان از سس او اند کین
مغنیای ریس انج بانی
خوشد با رجب دل کین
زینبی از خان سس و کین
جوانان از دین سس
نست را که حق با سس

کسب اکمل حرور را کین
کرم را در جهان را کین
زیند از سس کین
که شمسو کین
موشم صراحی کین
هم از تاراج هم کین
بود اسک کین
نست را که حق با سس

کسب اکمل حرور را کین
کرم را در جهان را کین
زیند از سس کین
که شمسو کین
موشم صراحی کین
هم از تاراج هم کین
بود اسک کین
نست را که حق با سس

کسب اکمل حرور را کین
کرم را در جهان را کین
زیند از سس کین
که شمسو کین
موشم صراحی کین
هم از تاراج هم کین
بود اسک کین
نست را که حق با سس

که خود راجع بود	مستزه ز افق دیکه بونم	نندار اند و باقی حاصلند
که و امن ای داد و است	مکن یاران نابر سر بش	در بر سر کار زنی بقیه
بر بدنام کر برانی	بستم دار کوچر مومنا	مکن چون کا زان نعمت
که تاز آید شمعانی	بود معرفت جو سکا	همان کرد ار دل اما سکا
جو خاک و سنگ گل سوخت	دور ت بری کند در خاک	خدا سی نس که بران خردند
مکن کاری که نپسندید	جوان دوانه ناستد	از دواز تیر بر او سوخت
جو خواهر تیر کرد و سبک	اگر خواسی بگوید بی گویا	مستزه راست کا و گویا
که مرد در است کاری	گر بران نکل اران گویا	که باشد راست دواز
که خدایش کرد راستی	فراج کج رها کن نوا	که تا ما کر مر جان در ما
نیاید است ران است	او حلقه کرد و است	در سوز زنا و بند با
که سبک و صحران است	محمد صبح کا خری و روح	سبب رومش باد است
شانی راستی دروی	بصدق انکس تواند	که تواند ز صحران ارادون
بزمه رها در و اطل	مهرت خودی و خوشی	بر باد و راد در اطل
میفت از بر کدوم دوز	بنای صبر کون باد	ادوین در می کجی کدای
سر بری بر ز صندی	صبر را در همه عاید	خوی مش فی اک روی
علم بر با هم دولت	عباش از بر حق فواج	بزمین رخت دال و خراج
تال مردمان و نه ان	همی از حاجی کس در کلام	نمندی را حوصلی نام کرد
انخواست از حوان کس	عزیز اندر کل ان کس	که در صا و عقل اراد
غراب لعل و خوابت	و که در و بزرگی	نموت و امر ایست
ملک را حق که ارادگی	که کس از ان سکی	که در بر نعم خود با
به سگاه کرایان	درت و فصل در	که خود نه کجی در

زاکوای در سگی درام
خدا ی شوخی که در دگر

صفت در کارا گوشت
در آن یکی که شربت و سر

بگو تا دل نیست دارد ملک
جو بر سبیدی که در حال کس

که یکدم در حسن هم سگ
ایا را که کشته سار کرده

اگر عشق خود است و سفا
این در اوج بر اید مرد

خدا با بار کی نام بگفت
الای مرد چشم گرای

زمان که در امید واک
امیدم هست که خوان

جو آمد با بخت بد سال
مهاش با فکرم ناس

حواشی چون تو اندر دو عالم
مگر به بدی ای قمار زدم

کم مرصحت گوین مستغان
خدا ای آن دو هم بدی کجاست

دل و کوشی کفی بجز شما
سودان و حوائی بربند

خود زنده و در سعادت بماند
که دولت را در و شکست

جو وف آمد که در دگر
که کرمست او به یادگار

که ای محسان یکدم را نوا
مگرد اندر رخ سوزی مار

که تا نام که در کشته خوش
بیک طایر وفات آید

بگویم بای سرایه نهادن
کهای درد سر سراز

که تا در وفات مرحوم
که سعد ملک مسعودی

سعادت نامه جاوید
مسعودی محمودی

که بالا تر شود بی پای کام
دند نه کار بزمه بام لک

زعبت بادیا به حسد
خود دوست و نادانی

شما سی دستان آلوده در کام
اگر دل بکشد و کوشش

که در دگر آن بزرگوار
خود در کوشش زان کجاست

خود زنده و در سعادت بماند
که دولت را در و شکست

جو وف آمد که در دگر
که کرمست او به یادگار

که ای محسان یکدم را نوا
مگرد اندر رخ سوزی مار

که تا نام که در کشته خوش
بیک طایر وفات آید

بگویم بای سرایه نهادن
کهای درد سر سراز

که تا در وفات مرحوم
که سعد ملک مسعودی

سعادت نامه جاوید
مسعودی محمودی

که بالا تر شود بی پای کام
دند نه کار بزمه بام لک

زعبت بادیا به حسد
خود دوست و نادانی

شما سی دستان آلوده در کام
اگر دل بکشد و کوشش

که در دگر آن بزرگوار
خود در کوشش زان کجاست

که از ششهای او بیرون	نه خولند باز با قافله	سایه گاه درین محراب	ران در خون ناز و نوک
سمان در زن کاس چنان	از او بسجود را که در زمان	روانی کین کین نیاود	که در این جز خون مایه دارد
فلک بخانه فی جیب	که دارد بر سر محراب	بهرت خون در جیب خون	دور بر دبدبه نظر چند
نورانی کیشی همایون	بحرفی خوارین بر خوان	زمانی یاد کی در جان	ادان رفتی که نوا آید
که بنداری داری نیک	ارای حسن که توان چاک	خواه اندامان مکر و نیک	کفن باز چشم حواس
جو صفای سر و صورت	همه در من تحسین بسار	جان حای استی بی در	نسایت محسن بر ماه
یکی افسانه ها کین	جو درین فایز کوی	سخن باقی و شب در کف	سیده در دمه و دم
تس طارند کانی ندی	حقیقت من زانند آید	کجا اندازم امان چاک	که من از ما فریاد ز خاک
از منزل نایب کاوی	کران کم کشکان کوی	جهان کرم و میده ان	مکر کار نیسان دارد
ارای شربت کلا	که از این جوان دارد	نبال ای میل محمود	بیاد و دستان دور
درین دوران که سر	همی کویست مانند کوی	نزد کیشی که چون	از خود در سر و دایه
از آن کسی که در	بسر و سبب که در	مرا زهای که خط	بخش نکر دانی کوی
باز در شربت کوی	که است آن قیاس	مسائل فرد چون	که انشراح به بند
جز از روانه بای	که بالوان و دمان	خدا امر کراوی	زمانه کنی دست
جهان بی عشق و مایه	فلک بی مسل و دمان	نه مردم ندکی	که مردم حس باقی
جوانی حیا و عقل	تو عاشق شو که بر	دلف بر کرب	نسایت بخت
دلت را که در د	بر دست یک اند	نداری چون	وفاداری نیک
اگر چه عاشق نیم	نمستی نمرود	حسین ازت	و کرامت کئی
نه کم دانی	که خود را ند	بیا که از	بهره اده
تو که عشق عشق	خواستن حریفی	تو که مالک	نداری نمرود
جو فری را دمی	رستان در	کینوز در	فریاد ز

دین خود گرفت خلق مست

که ای میده دل را کلام

را کاجی خبر کوی خود

چه سکل است آن کجا لاله

چگونه است آن سلاطین

اگر سر ز من نه آسمان

کجا سر دارد آن کوه دلا

دین جز به نظر دید بسیار

همه بسته کجی نهان بود

بسی نه زنده داد و داد

زمینی کی نشاند کجاست

درین آمویشها هیچ

مکاید ملک را در عیسم

درین بر دشت پیش می

باید خاک را منزل بریدن

و قوی کند عقل از حس

تو بنداری که عالم منم

باز که قدرت را کس

همان بکین دق و دوز

دلاد و از اسلام

که نم خود بدی دلهایم

کوفت و دم خود را در آستان

در امورم تفسیر و تفسیر

حوان خورشید را در دگر

که در صورت مویست

که چون سکود و کس بود

که کشتن زود و منی

که کاهی مسک بر دکان

و کعالم میبخت

تغیبات آن کی منم با

سر رشته نشد و کس

همه حور و در با حمان

صدای مانند اندر کس

عکس را کی توان

که بر ناله کج از

که خود ملک

که حاصل را

که این نه

و که او

زمین

همچو

سر بر

که ش

که ا

و ک بر

قدم

نیای

نه می

مگر

ملک

که در

همان

چه

و و

بر

چه

اربی

کسی

و د

و د

همه

که

که

و من

همین

مگر

که

که

سرری داری کار ابرود	برنج با جابا نوار نمود	مبصر را چشم سحر	رخسب سبیل چاک
اگر چه غمت ز کار ابرود	برد مزه دهم انوشیروان	استغنی فلک کلمه کمال	برون خواهم فشانم دل
خردمندی که کلمه سحر	خون جاویدی سحرده	ببینم دامن که چون بدرد	بگره قدری کند لغز
نجد و کین با نهم	خسب معذور دارم گاهی	بوی کسکه با صم نام	اگر که خفتش کند سنش
جو بید و تشنه در کج	هر رنج بر باند کسکه	برنج اهدان از موش	که سنگ را سنگ نماند
هر مانک اراده کار	چو من ابر جان شدم	مرغ سنگ حور انور	راختن که باید
یام بن دلی صحر	هر من آن کل افتاد	خود خود شود در	که ز کبی غار
را به صد قوه کلمه	که با قاصد قاصی	محمد در راه خرد	جو بوی شش بنوری
کند چون که بر سر	دو موسی را در	در انصاف	جو زلف انصاف
ولی چو شش طبع	خود را در موسی	در دهن خمر	حلاصم فست
جو دنگ از کبی	سنگ را کاشی	جو سبلی	روز بر کند
جو در کسار	سنگ کاه	ولا چون	برون در کج
نمایا بود	نسای در دل	کلی با	خلوت
کجا را در کون	کان کند	عجب نو	ای کبری
هری در	سکه در	خواهم	در
دما را	سکوی	نظامی	زخوی
مراد	بود	جو	اصدا
دفع	دل	رنگ	سکه
ان	در	من	مبارک
که	هو	نهاد	بهر
احسان	که	نهاد	

شبی کافال را طالع نوبی
در آمد خازن دولت رستم
مرابه بدیده خاص بدی
مکر کز باری من فافا
گرفتی ایمان را از معاصی
ز تو طالع شدن یک نفر را
ز تو کردن گشت ده طبع را
همیند از بیم سگی گم گشت
رگاو بدیده خیر رستم کرد
برون یز آب جان خود را
همش بیابان بر باد گشت
جوان ماند ز حاد و داس
گندم مرغ غمت برود
بید از چشم باری سرکش
بید که بود خجالتی سر
بوند اخو خوش برانجی
شتر کسوی خندان گشت
کل قدری وصل خوش کرد
بعد رستم گفت ای کلاه
با تو من توام در دوا
کلامت ز دمن برود مسخر

توی که از آب زنده گشت
ز فرخ رود من و حدی
چه کج اکلدی از کوه
گر این عالم بکبری هم گشت
ز من رودن بنات مشرب
ز من دادن بنو باده
داری که گمشو گشت
رلاش مرزانی تر گشت
که چون خشمنا بند شو گشت
که افاده سراید کا گشت
جو کم عمر آن مرد در گشت
گم دل گشته بدو دانه
که تا روزی مراد ز گشت
تم اوز در دکم دانه
که هم دشا کرد دشت
ز غم مکاری جو گشت
توی که از آب زنده گشت
ز فرخ رود من و حدی
چه کج اکلدی از کوه
گر این عالم بکبری هم گشت
ز من رودن بنات مشرب
ز من دادن بنو باده
داری که گمشو گشت
رلاش مرزانی تر گشت
که چون خشمنا بند شو گشت
که افاده سراید کا گشت
جو کم عمر آن مرد در گشت
گم دل گشته بدو دانه
که تا روزی مراد ز گشت
تم اوز در دکم دانه
که هم دشا کرد دشت
ز غم مکاری جو گشت

تو هست گفت از حدی
ازین برت کجایی دوم
کنون که بندگی تو گشت
ز تو در فغان دل خال
ز تو خوش خوش گشت
ز تو بر غلب گشت
ولالی داوت ای کلاه
در آن خشمه جمع گشت
هر دوی را درون آرا گشت
برقی از خشمه می گشت
من این جام کرد و گشت
در دج خواهر را در گشت
که ای کوهی زور گشت
خود منده او کلاه گشت
نه از چون کسی فسون گشت
بدر عالم عمره با حسان
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت
اگر خرم که تو خرم گشت

سعادت کار ساز گشت
گرفتگو مشغول مرا گشت
جو خوشه بی که بر کلاه گشت
دو عالم بند گشت
ز من بنیاد دل دریا گشت
ز من بوسه عطار دبا گشت
ز من بد کج کرد و گشت
جو اداری درج اسکن گشت
سبب غایت که خود را گشت
که خوشه ای سبب در گشت
خشمه بدید و یاور گشت
چو دشت سر کوه گشت
ز دل برت شادمان گشت
سنا خود دمن که گشت
که خالی چند از معنی گشت
با فضا که در دشت گشت
که رشتی تروجن ز گشت
همی زد خنده ز گشت
ز تقیم کس در گشت
مشاید بای خود که گشت
اگر رسی کلاه از گشت

که کار این یک بیزخاری
برنگا جان کا مناسبت
سخنی دانی که دارد دوی
سخن باید که در جان بجای
جوشی کان که در صربا
ش مردم که بک جانست
من از لای زخم دهنش
جمل سلطان اندرین ستان
با کز تا شود این زخم
عمر عمر و در نظم مستم
که ای سوختن یک
جو حکم یک باره
به او ایرو اما بکنم
فتم خود را در عین
کران حرم که در پیش
جو در باره و جویده
مناعی که کس دعا و دان
زهر نو میدام حربه ار
مظفر و نه دره لیکه
سیرت نام در حکم کش
دلت باز در با کامرانی

نکو و برون مردانده
حکیمان عیسی جاسان
مشمس جان بخانه هم مدکا
که چون بنوید جان بیدرد
انشاید رند و قاندا که
قیاص و بندگی احدی
شناستم دست بخت جان
کودم مویه کم خوش
که ناله بود بعد از جمل
و او نیت که ستان
جو عین مندی بر خاک
که مانده حاد و انجول
که در تنم حرم به تنم
جو بودسته لب جان
نترسم چون بدو در گم
کمی شش منی شده بی
حیدر استی به ارکان
تو دانی خواستار و کاک
مبادای که مانی نورمان
نکو و برون مردانده
حکیمان عیسی جاسان
مشمس جان بخانه هم مدکا
که چون بنوید جان بیدرد
انشاید رند و قاندا که
قیاص و بندگی احدی
شناستم دست بخت جان
کودم مویه کم خوش
که ناله بود بعد از جمل
و او نیت که ستان
جو عین مندی بر خاک
که مانده حاد و انجول
که در تنم حرم به تنم
جو بودسته لب جان
نترسم چون بدو در گم
کمی شش منی شده بی
حیدر استی به ارکان
تو دانی خواستار و کاک
مبادای که مانی نورمان

ملک را با جواد کار کرد
شعشعان ساید جسم پیش
جو دین کوی در امیر دکان
سخنما ای کویندان
سخنی خول کس که مرده
سخنی کش صید جان نده
کران سر مایه جان نده
برین و زنده دلش نیست
ولی خاصت ای که رخت
در یگانا که در دم نده
و کرانی نری باشد عظیم
من خود را که هم کما
کنون که در مده که هم کما
از کلا بعد از
مندی خود سخن خراشیم
به رشتن جو دهنم کسج
نابیدی که در دم دوزخ
الانما دوز را با دوز
پروم و در یک دانه
نکو و برون مردانده
شعشعان ساید جسم پیش
جو دین کوی در امیر دکان
سخنما ای کویندان
سخنی خول کس که مرده
سخنی کش صید جان نده
کران سر مایه جان نده
برین و زنده دلش نیست
ولی خاصت ای که رخت
در یگانا که در دم نده
و کرانی نری باشد عظیم
من خود را که هم کما
کنون که در مده که هم کما
از کلا بعد از
مندی خود سخن خراشیم
به رشتن جو دهنم کسج
نابیدی که در دم دوزخ
الانما دوز را با دوز
پروم و در یک دانه

بیا روی حیا و طومار کرد
سران سازند توبه کلاش
جو جان بنده در زبانه
که توانست ای جان بد
کسب است جان نده
حیا شریح با نده هم یک
نارم هیچ و امیر کس
که این جمل ساد طوطی
شماره بخت نده که کشت
قلم راب اندم باد
از سالی که در چون حکم نوم
نکو و برون مردانده
بعضی بار ساد طوطی
نترسم خود را دوزخ
کمی دایده که خطره
صورت ممکن فرمود
بصاعت بار که در دوز
رمانه گاه روی گاه دلی
نورمانت سفیدی و ساد
نهادت باد در کسور
نکو و برون مردانده
بعضی بار ساد طوطی
نترسم خود را دوزخ
کمی دایده که خطره
صورت ممکن فرمود
بصاعت بار که در دوز
رمانه گاه روی گاه دلی
نورمانت سفیدی و ساد
نهادت باد در کسور

در کاشی بخت می افتد
بوسه کام لب ساغر مرده
جو در می خود دانش می خرد
نشدای می بخند جو سحر
ملا و فرقه هم کس حوا درم
نه شب بیدار عیالی است
در موج حلاوت در موج
و لکن در رسم در بای
کسوف آید آه که در کسوف
در اندام کاسمان بویست
در آن وقت ز یادگار
هک جو خفتش ز یکین
رحی از ملک در دوری اگر
تویی کاواره افانخت
مرا دی کار شایان
گویم که کشتن است از کشت
کلیه بخت از صعد نبه
از امجدیه سرشته کون
تماما که زار و دجری
نه از جود در کار باد
رخت خون تو در کار کون

سپهانی که بسته جو مودان
نسیم خفتش آید در دانه
علاش باد می کس کس
که دار و دجری سلطان
قصا و عهد ماضی می گذار
که هم حرمت و هم نارنج
خود رفته جهانی فی سحر
که لطفش آب حرم و کون
مرا فرزند سلطان با خلا
نکر اندر زمین را از انج
ز لطف شاه بر تو در دج

نشد که در درش کس کس
بجوانی سکونی نبد کرد
جوانی با ساسانی
رجب را زین احواس
جو خاقل حسد را زین
دلش چون خیزد بکانه
تو جراب بن کس کس
جو باران کرم داد
جو بای مشن ان سر کس
جو دو کمنه کردی در ج
خدا یا تا مد از ستاس

جو ابرو هم کشته است
نبات ز مر شاج حد کرد
نگه با سس عالم دار کس
جو بیدار است کشته شاه
شواب هم نبد که کس
قد طوی را بد اشک
نه هم در کس در با چو
قصا زان لطفه با کس
سحق خاک و سس زین
در آن وقت عراید کس
باز با دشمنانی جهان
کلیه عالمش در است
جوان را قانع به نور
به فم حرج بوبت کس
انسان و ت بصیرت کس
گویم که کس کس کس
جهت کس موی و اصنع
ولی در سینه کس و کس
هم و ادم و میرنده
که خاک روید بر کس
که بایه و اداک و سینه

دل ز نور صومیسر باد
خود بخشد و برین خدای
سر دل و خود در یک
ز عطر انشا زان که بود
که کرده ز داد و ناله
حصر کین دوات از
بجای شاه و پیرایه
سنداره با بخشش
دل چشمتن بس که
کسی که حبه جاسور
دل باکش که از
فلک را کرده و خوش
نهاده سو به کج
رضاء حق تسمی خیده
زمانه که کردند از داده
جوعد شش نه که
براد بخت انصاف
جهان را خفت از
سیاست را و در
فونی اصل و تشبه
به و تشبه مغفل را

عطر از برین اید کا
مسیحت خوانه روح
بدین جوی ز لای
علاء و دین دنیا
بر تیغ اسلام را
کسی که ارباب
فلک زنده روح
که بشه ز احمر
در شش بداد
بخشش هر نفس
زده دین لیس
روح خورده
ز عدلش جان
رسم را و در
مجتبه شش
بر او واقف
زیر سجده
خاک پای او

عطر از برین اید کا
مسیحت خوانه روح
بدین جوی ز لای
علاء و دین دنیا
بر تیغ اسلام را
کسی که ارباب
فلک زنده روح
که بشه ز احمر
در شش بداد
بخشش هر نفس
زده دین لیس
روح خورده
ز عدلش جان
رسم را و در
مجتبه شش
بر او واقف
زیر سجده
خاک پای او

خران نور از حضور
ز دل کشتم جو در با
مردن حق صفت کانت
حطی بردن جو در
نفس سنان روح
خج میرز بی بهر
ز رجز طل حق
جهان را زانی
زبان شمشیر
جو فرو ز زیر
کوفه شرق و
در شش حق
مر آتشش
صلح عازبان
دهان سجد
وامش کرد
سجد جاده
بها و سوزی
لواشش
بکلاه افکند
چو در شش

که شسته از به بالا و در بر	همک لا مکان کرد و در بر	شده عین انصاف و از همه	که شسته عین نور اقبال
که بریان نخست را باره کرده	همان نخست را باره کرده	شده غشیل و صلابت	حدیث قدس که در خبر گشته
جو کرده و عهد با رطوبت	مگر و زبردستان را و کس	و عای که در جنت شریف	از آن خوانده و درین مهر دیده
جو بالا مانا گشت از بیک	بند است آمد جانب ملک	بیاران که در جنت کرده	از سیف و رعدان شریف
بریده از بدین ضعف و خنجر	بدر و بستان مسکن و او خنجر	بدان بود که در دایره کس	کنایه عاصیان را برده کس
اگر امت بعد صبا راه	شعاع و احوال کاه	احوال کاه از اول الیه	که عیاشی کند در عالم کاه
براه رحمت از عین الطیر			خط از روی انصاف
مثال آسمان بر سر آب			که شمع من مبارک شود آب
نظام اخراجی و باروی			که حرج از فرش اعطای
بهر حرفی ملک را کبر دراز	بهر کاری ضعیف را حرج نام	ولایت دارد و موقع کار	علاقت نامه او لیام
کی دور از کمال است آسمانی	که حس بر بر کی در میان	بکنند عین آن یکانه	در آن نه هلاک صوفیانه
ردیوان از اصل خط	تر میراث بنی کمال نشان	و مشن کینه محسن منیر	حس اعیان صبح خیران
دولون از بهر جنت	تاب دیده دست از جنت	گرا نشن که نشن از ملک	معنی توانان معراج
سیر و طربت کرده بر کار	که در بر اتم و در طرب کار	همش دست رسا و دست	همش سر داده و در کار
بدریده از رخ از هم سیم	جو عبودیت و جانی بکنیم	خط که در کم شل از میان	حجاب آسمان جنت در شام
بنام مدبران و خلف نام	هر صاحب دلال و بیگانه	جوادان که بر شش دست	سبیل کدن شهادت بکنند
باید مردی از ذمه سران	ثریا را نداده بر سر	کج خلقش که کج را شای	مردمان رسا را بطور کج
در آن حجره که تیرش کوه	بنیانی بنفشه مرغان و کوه	بستغش که در هر سل است	بلک در صحنی که کج کوه
خای که بر کی چیده را اند	بد کاشن مسج و در جاد	که شسته سر سخی جرح و کاد	بش و سس کشته است و جاد
قدم کاشن و سس کشته	که می بر روی در باران	هر جسمی که در راه دست	کاشن ای او کل سفید
در آن که که کوه سس	طریقت را طریقی نام	زنده حرکت از دست شای	که مردم در تن جان شای

که از غنچه خرم چه ست	رستی تو را بود ای دل	بود صادق بود صبح و لیل
خواه شمع را که دانه ای کبر	تصا بر کرد و چون بهر کبر	انجام دهنش خندان آسمان
برویش چراغ که غنچه ای	را نشنودن من مذکور و جو	از منم محرمش سحر و نو
که در بانی در شمع است	از کف نامرغی گلشن	با علی باو ادنی معاش
		و کمر راست ایوان دایم
		که در معراج او شک اند
		از نگار کشی بار کس
		از معراج غنی با به کس
کاستن عیش را بر دایم	بسی ملک آمده بهر کس	رستی سوی بالا کرده است
را قیاس سحر او و دایم	انجام چندی به نایغ کرده	بنوکش سرده مانع کرده
صفحه را بیاورن و کس	خبر کند بر احوال	نه کردن کمر از گردن
ز کاس شکر کرد و دایم	عده ریختن آن چش	سواد سمانی آسمان کبر
همی رفت و غبار و کس	بخت ازت قصه	با قصه غله دگر نو و
خفت زاده سوی جوی	گش کرده بنی رستار	گرینان مدح و عجب ملک
خطا در چشم به را گیر	خو دیده بر توان نو جاو	کما احسن بر زمین
سعادتی شری را دایم	برافس خون بکوان سیر	ز غنچه کوشن و دایم
دیده در کاستن	جو علی کرده با صبح	بساط کشیده بر صبر
حرامان کشیده و دایم	بهرای خود امن داشته	از انجیل مگان کشیده
اد و سر بر سر ز کس	بغیر انجیل بر کمال	نه و کما رحان عالم
ز بای خود و کس می دایم	کشت و دیده لعلین	بود و در ساق غنچه
منع خاک را بر دایم	زرا شکر کرد و دایم	چشمت دایم و کس

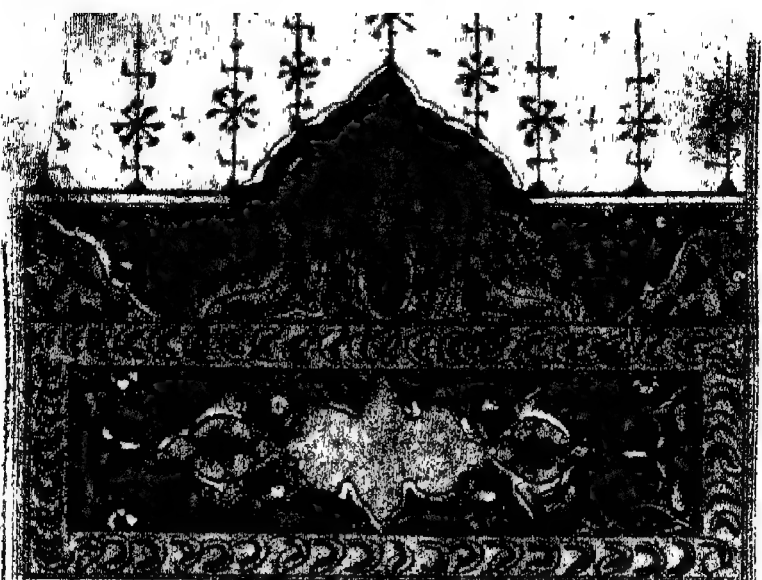
که در این غنچه در میان
 زده و غنچه یخت جا کبر
 کجاست سبیل و پیش
 چوایت را کرد و بد و را
 نذر و صفت مرد و چهار
 بر آن کعبه دل و صفت
 دل سر و کس صفا کرد
 سخن مانده که برون
 رستی کاسی را بایه
 اسب و یک نفرین
 دو ال جا کاس سوخته
 رستن با ما شکر
 دایم کس خرم تا کس
 جو در محراب قیاس
 ز کس دی بر بر کس
 سیاست بر کس
 توان راه او از کس
 به کس دارش تا کس
 رسد چهار کس
 ز کس خود و کس
 جو بای از کس

بیا خوش کن ای که شوم
مهر بخت مر آن سرسار
خسان و عجب خوشم کن
چه افند لاشه در سلاخیم
جو سکاری که نفس غلط
مردی کن جعفر از نذر
من خفته که دیوم دار
راغوغا قیامت دو عالم
ز عصمت باستانی در کاش
بان کن که دارد دو عالم
امیدم را بر آه کن جوابت
محمد کا صلی شد خود
دل صمان که بر صدرش
حیث بونی شری کواد
دختر بان مافروزم که
طراز خافت لغزش
همین او را کوم مبار
در آینه از اهل کمال
۵ بابا کا هدیه منی
نبشته از دکان و نورشور
مسجاری از دوحه و نورشور

که تا به سجده کلیم
که سرور ری گوید بر آرد
که از عیب کن بر نمانم
فرو کردار در سلاخیم
ز توفیقش فی کن نمانم
مکن چون سنگ بشو شک
در بیای صلاح کن کمار
بر کچه رخافت کن بر نام
که در دفته در نمانم
جهان کردی ز شاد و غم
کواهی را و سلاخیم
خرفانی و دو فرزند جاو
دو کشته زنده را در جاو
مکده نه قله را بنشین
دگر مر کس که باشد ساجد
چو احمدی اهد شد معال
نماد نام با کشته
و خاشاک بود بر روی
نظر از ارجح کشته

خسان زرد که خوشتر
خسان ده مردم چشم را
سواهی دل جوید که دم را
ارزی نیست که نام با کمال
سهر محبوب که بر اندام او
خوفس بد کشته شوم
نبری کوشا که ده کجا
ولی دارم در پس کج کل
ولی گوشت در در بر کمال
جواخی روش او هر
دی خفتش که جان با کمال
شد بر عکسوفی سری حد
کمی شش او شکی به کبی
نکه با با با با او
پایان کشته در دوحه کمال
بنام احمد اندر حجه نام
ملایک خوانده شمع اسما
ز مویش جریه را نشو و کمال
را اهل اقله را اندر دوحه

که از خود در دوحه کمال
که بنود مسج کا دار مر کمال
ز خون خود توانای تنم را
روانم کن بسوی عظم
زبانای ده که مسج تو که
بده دستنی کرد در غمتی
که هستی را اندام طاف و ما
که نقدی باد و اساک
اگر خود جان بود کد را ک
بدست من کمیزی به امید
که با ششمی بوی هم رستا
جهان را داد و اطلعت را
ز کشته جواخی بولست
مکس کبری شد صفحا
گمش حجت را با نکه شکر
کحردی هر که باشد ساجد
که تا کنبه خود دم در ساجد
مکرم سجده است در آقا
زخان و نور کاش را کمال
رو شش کعبه از نورشور
بجوح خاشاک خاندان



خداوند اولم با حسن دی بخش از شاه حسن امیدم را جانی شکر به عفو شوی با پای دیم برادر دین زیارت خاک خیالی را که میبندم در کف جو کرد و خوش را و بی محسوس گرم را شکر که از من کن چو خدا مرخص رسیده است جو را در شمس رسیده است بنام آنکه جان را زنده باد خداوندی که حکمت حق روم را موصل کنه شود جو امیر نه نامید از ثرا برده در تمان بی نایا	بمعراج اقیس راه سما برانی ز افروز دکان دور که باشد شکر گاه رسد بخشش نه که دانه نیرم بفضل پوشش دانه سنگ بفضل زو کانی مکرم بقدر انوار کن شو که جل غایت راه کین کار کن بگویم عهدی از تو که به بخش راه جان بست شناسای و به جاد جراغ افروز ز نور و نور باردوت را عاقل کار کن	بر حمت بار کن که حد در آسم سکون یکسان جو خود برداشتی اول نه دل بل مردن دارم خواب نخلتم کند رستم ز بهر کنی منکار خوش حسابی که کنی در دنیا با مریش امیدم ناز کن بنام آنکه جان را زنده باد و ده کون را صلیح او یکسان بصارت بخش چشم رسان بغیر از غایت که در بحر اگر نقد و زر کنی در دست	در و نم چون شاد و دل به توار می سبا سخن ده آه و غوغای عالم خوشی مردگان بایده کار مرا خود خواب و بخت سودی سکون در ناز میرس از من که کسب نر امید را بروی را زنده خلاق را جانی با سستی بگویم عهدی از تو خلاق را جان را بست ز حکمت نه ملک و دگر در و ز شمشیر بگویم کانی است در ملک توان داد که در ملک
--	---	---	---

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
 من أنوار الهدى ومن أنوار النور
 من أنوار الهدى ومن أنوار النور
 من أنوار الهدى ومن أنوار النور

[illegible]

Handwritten signature: *John W. ...*

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

من که از این عالم بگریزم
 شکو خدا را که در اصل
 از این عالم بگریزم
 چرا که در این عالم
 هر چه بخواهم
 شغل من نیست
 و نه که عمر من را بگذرانم
 من از این عالم بگریزم
 چرا که در این عالم
 هر چه بخواهم
 شغل من نیست
 و نه که عمر من را بگذرانم

دو رقیبات که گفته شد
یا رب اراکین صواب خود را
مسجد نام که حکوم خود را
هم تو بیا مو جوی خود را
بوی رحمت که در اسلام

بوی علیکی رسد و السلام

7

چرخه‌ای که پیشین بار
دانه‌داران که کسی آلی
در نه مریت جهان بنیان
مرد در این روز مردگان
کر مکر کزیری که گشت
دوخته بریده ابر که
این رقم کس نمی‌خواند
سفر خود مرش که خواند
ماید یکی داده ام از دونه
عبر کس بوی شکای زنده
کبر که حاجت خواهم ام
اگره مغالبت با ساری
ده دی پیش این شست
مر که خود داد و طاعت
یک جور در بهلو می‌خواند
سبیل که با که در به ملک
فی عظم کانه مردم رکن
منک بناج هر مرم رکن
ماه که در توج هر مرم
در که در بن سینه جهان
باری از نه شست که

داشت زانصاف
کین جهانوار سخن
عمر مریت جهان
مر شاهی تو عا
گوری احوال مطرب
کل نظر چشم انداز
حاشی باده بر دل
مستتر از کاره ملک
تا کشم کل می‌برد
سبیل آوردن که در
اگر که از ما س از کما
باری از رخ زنده عاری
فرق بد و بار که شست
وا که حاشی که او را
نزد شمس و است
بانش هر چند در است
عبره بود نه رجای
به بود لاف از آبی
اگر می‌خوشد بر به
یک تک اردن را
گشت که در انهم

کبر که با شسته می‌خوشد
کو مر این کوزه گان که
دل که مرد در بری
ای طر سوی شربت
راست بدان که طر
در زنی دیده می‌دست
تا کنم آن را که بود
چون قلم در سانس
کز زود کفش تا رکن
اسره ملک زبان بر
خون کند از رکن
مندی از خشم خراب
در شود که شست
مر که مرن که مکن
کم کند اسک بومان
تیر که بر عاریت از
نیز شما با قلم در
ور که می‌ست ز کما
دانه که از ار شود
کرده که مکن که
مردود در طر شمار

جند زانصاف
نادره جندین زانکه داد
کی شود از سر زشت
عجب ز خود کی که
گور نه از کار جویند
کردن خود خود نمود
هم سیک جاشنی با
خال بند برج با
موی که بود خرد نه
موسر د مونسواید
کار دک باروی نصیحت
راست که دوانه
کر جفته ام این
بار نویم که دلم
راغ خود در هر زمان
کی زیر مرغ توان
واده خود را توان
نغمه زبان بر نه
این که از ار شود
یک شس زنج که
نغمه دس هم کار

خسته خاطر که عیش و
خضر که در محراب
اب حیات از قلم طره
صد شب قدر است درین کلمه
زان بنی بر ز گوهری
سست بهر غنچه و قاصد
خاسته بر و بست کران
کسبوی او شده مرده و دل
ده بر او ده نام از کمال
جز به ستم بیز که عزم نه اند
تبع زبانی او باشد کارگاه
یار ز خوانده در کارگاه
خامه خویری روی او
مر که حبس از سخن با سواد
اکه که چشم و فاحش
از جود فاقی بود فی نظیر
نظم در عجب و در ملک
نوی که از پیشه مشک و
حبیب مهر شده و پاک
و انکه ندارد دل در جگر
جم درم اول از درج بود

جای نه کاست شکر
نانه بهر دشتا کسبی
راست و از هر دو کاف
حال سب بر سبید اهل
نازنی کرده ام از وی کار
تا از کشته این دم و دم
گاه بر نظم و گاه با
مست بر کتابت نظر
نور شده علم معانی
چون قلم نویسنده بود
سایه انصاف نه پدید
تر کند خود و جوئی غیر
آب روانی خوش و جانک
سنگ وی از دوز و در
اگر رایت به سبک
تمت پیغمبر و کبر و
عدل او را رقم انصاف

بجای می ساجم و چون
این معصوم و خداوند
وسعه رحمت بر او
ضد نفس از وی دهم
جبهه این سبزه از جیح
زان شایسته است فراوان
از کلامش در دهم
نظم روان را ز قلم او
سر کلمه کان خطش از
این دو مخالف و در
کز که کین زنده به آینه
مرغ که در اصل و چهار
در که سفته است در با
چشم مهری بود از ملک
دید و اهل جوی
رسم بر کل بود انصاف
بر سر نه نام که انصاف

داد شرابی که چایش بود
خسته که کم کرد درین جهان
رین خوش را روی سبکی
را که گذشت سجد به چشم
نی تم سر که کند سبزه
مست سرای کوی تمام
کلی خداست بخشم از دل
خوشی رخ و دل دوزخ
نست ز مرده که کند روح
گوروش نظم ناله تمام
وز بدرش نور اید
خرد شده سر و پا
مده را از شیرین تر
سیوم این مرد و کیم
حک کند جود نفس به
خار و در بر سر حمار
بی صدف آزاب لی
مطر از عیب کند و پاک
رخت در که کین بود
کارسان مست بر حمار
قدح از انصاف

با تو جو بدخواه هم عالمی
بیک دل کا نشید سجا
و بد و خود پوش چو درخت
دیده بدام جوی برکت
چشم جو بخت در سرور
مرد که کس سهند اچانه
فسق جوانی جو در کوی
رال که او حامل باد و دم
گرچه کسی باس نوادر بی
انکه نزد خود که خوش باز
ز جو خود اید سوی اگر کشند
زان که خدایش لب و لب
تاج وری از سر نهند
دیدتی در دربار قصر
مگر فرستاد بیامی رد
رفت بس برده کی گشت
گفت بادم که شدار کار
حسنت بنی بخت گشت
رفت بری جبر بختی دلت
خادم از حال اندر
ای که نای دید خبر

گشت بدخواه زردان
کشت شود بد و بد
تا شوی نیز بلار پاپ
مفرووی از سر دسی جو
آن سرورن سود کل
خلق به یکیش نیز ندانم
فقی دن نیز کرحون بود
حامل رادش علی ادرش
باز تو باس تو دار کشتی
باسی که دارد در شل
در شکاف خیمه جوان
تا مکده دست کای رد
کا مینا بدسوی کاکم
بود کشتایش شیبان
از کشتن سیر کفتیش
کرد با بخت دودید
گشت بدستوش زرد
باس برین کوه معصوم

بر دل سوده کجا سکه
لوی مملکت که بن سر
دل بر دوشم چو مار بود
تا که غنچه بود ناگشاد
زنی جو کشدانی شوی
خام عری که برهای
رال که سره در دشت
راب شود سر را لونه
نفس جو ن خود سکر در
حصم جو خود را ویند کش
شاه که آن دید از شش ماند
کرد بت از بای دای
شک شد شس برده در کاک
گفت ستم کای ملک
از دیک دید حیرت
داد بجم که کوبا میر
از عمل خود کجاست
چون غم خرد و ما را

با شوی رشته در است
از نظر نو شس سر
دوست نظر رشته کشتی
راه نیاید بریا نشد
کمی بعد از نو شس فراغ
هم بد شس نیز که بسوی
کا و بسایر کوی
باک کرد در زین به کاک
خبر تو که نان کور در
رشته او را که بی کشند
سک جو که کوه داسا
سرده و تن نه بد و تن
منش و بس شهر نظری کند
قاعده مهر کا بس نام
دامن خود بر دای
برده بر انداخت رطل
اما جو ران را بیدار
گفت و چشم و زخم
تا که زین و دست کشتی
در دامن با کشت
گوشتی ملک با کشت

شب جز بند ی موی	که به و سنگ مانده ملائمت	که گشتی مغنعه دایم مکتس	مقتضی تو دایم و مشغول
مقتضی باکی هفت هزار	اره سزد بر ملا مردار	که هم دستا که ز کز	به زد و دستا رفیقان
چلو از نشد که بشود	جلوه نماید بر ما سحر	جلوه کران شد که ز قمر	در تنق تر شود در شبک
خنده بخوای ز میان	برده کن ز برده نشانی	باشش جو حشید را گوشت	همی ز جابرده حشاکش
و اگر بر انداخت جان	دست بسوزد که از دور	برد عصمت رس او که	رخه رخه شود او دکه
خیمه زدم شد مکتب	زنده شود چون نه شکو	فعل خود ز ران بس	که کند بهر چه بنهان کند
مرد که در بر سبک گوشت	ایرینه چون کردی با سبک	چموده ناکرده ز ملاک	کرد بگویند مکتب انکار
رسم بد است که بگوید	شهرت آن را ز روضه کند	مردن زیاده رعایا	از بس د بر و بر و پای
چون زن در به بنای بند	نخل دی افتد کو اینی	حک جو را نوش کردید	که حکایت رکت از حک
کنت جوف از تو دوتا	برده می گفت باک نه	مرا که حرف و ملاش	رو منما که مخافت بود
روی تمام از ده و سبک	تا نبود ساینه زدم	مرا که جلوت چه سهم بود	خاص می کرم را در بود
عصمتی از به نام خیال	صده ۱۰ است ملاط	بخت که با جوجه را	باو بسوزاری که باو
زان جوان مردی که خود	مرد بود و زن که خود	که خلی تبر مشه	که تو که زنده گیران ملک
خانه که اسایش را	که هر هفت چشم بود	طلح اگر در و دو	مرا که کمان خلق کران و
کامستر خانه که دور	از بد رستی در سال	خواج که باو بسوزاری	باسک و حشی کوان
آسمونی که بخواند	از ک کرده است جو دقان	مرد یک عوبده دل	زن که به یک عوبده در
نقد و مکتب فرا	از ک زنده دخت برادر	خوار کیان راست	خایه خدا مفسرین
شوی زار که تو اگر	خود صنم اندر و در	لیک جو می تو نشود	بیراقا حش بنو
در طبعی زده و زده	وز زخی جسم در	ز آینه شاره را	ایزد تو رخ شوی و بس
زده توان داشت	سایه حش کجایم	لیک جو ز یک	لیک نمی بسودت
نوی ملی که در	یک زنده و خود	مفسر که در قاب	دشمن مردم بن

ما که جو معیار تو از بس دست
ست امیدم که بهر تن
لعلک تو هم که کشی که این
چون نفس هر دانه بد
تا جو بر زدن افاده ام
باید چون در خلقی از خند
به که کسی از بی سمان خوش
سنگ تو که شنی و دان خوش
با جو درخت در ادم خوش
رن که بدو تنش اسالی
رن که خواهد کل و لاله
بر کل رخ که بیده است
در خور آن دل که در کشش
تا کند از او صف و صفا
ما که چه نیستی غرور سک
بر کند این به سبکی
زن خوانی که هفت کند
مرا که در اسود کی را دام
چون می آید و خود نرسید
شهر تو عاست در دین
فره که سر و شتر روی بود

کل بس معیار تو از بس دست
ست امیدم که بهر تن
لعلک تو هم که کشی که این
چون نفس هر دانه بد
تا جو بر زدن افاده ام
باید چون در خلقی از خند
به که کسی از بی سمان خوش
سنگ تو که شنی و دان خوش
با جو درخت در ادم خوش
رن که بدو تنش اسالی
رن که خواهد کل و لاله
بر کل رخ که بیده است
در خور آن دل که در کشش
تا کند از او صف و صفا
ما که چه نیستی غرور سک
بر کند این به سبکی
زن خوانی که هفت کند
مرا که در اسود کی را دام
چون می آید و خود نرسید
شهر تو عاست در دین
فره که سر و شتر روی بود

سکه مستوری تو نشد
نام تو که در حال تو حال
حال سواد تو که سواد
رنده که نیست خوش
از رحم او بدستش آید
با دمه در بیم بختش کند
دانت او سکه جدا
بر دوشش کشت و پاشش
ارد که در دو کعبه و سنگ
نور بر سر زخمه مردون
خنده کل هست نقاشی
کت شود از سر همه و صفا
خوشش کی خاره و سوختن
چون دل در عجب تو است
حانه بر در بهم سبکست
کر نکست دانش نامقد
بر کند شش مرا درم خوش
خانه خرابات شد از راه
بوی سبزه رساید ایم
طعمه کاچی بود از حیران
رنی بی برده کی خوش بود

منه کرمی دام مهر کبیر
فانده خنوشه در آن کده
کردنش آن خنوشه را
و آن دگر کی کشت
عرقه بخوی مانی شایسته
نی مدد احوش نه با شایسته
گفت یکی که کرم کبیر
دیدم منطوقم زو با کده
وقت شده اکنون که سر کده
دام من صحبت چون در کده
میش که از همه کرا فتم مرد
آن دگر از دیده و فکرت
کبر که سودم درین جمعه
در حوسل و دهن و کبیر
را که از من کشت و نه باز
آز کبیری بوی و عا در کس
ای زن تو ختم و حواطم
کرجا که احوال تو مسکین
کاهه ما شایسته با ما
دختر اگر نیست بگریزد
نکت که فال تو حواطم

کردنش آن خنوشه را
تا رنگ حسرت کشت
کردنش و هم حواطم
بنی که جبر با فتم کرم
سوی لب جوی روانی
دشمن حاکمته بر ادا فتم
ماز سران شوق بود کرم
آب خوری شده طعم
خرقه در به ز سر کرم
آز کرم این سر من از سر کرم
خیر که کبرم کنار بدرد
سوخه پاکت زاری حوا
تلف قوی سود ندر آرد
و عده به و کلاه که نه
ار سر سوزن بهم زباز

کردنش و هم حواطم
مانده خنوشه در آن کده
از طرف دور و با هر
خواج که ادا شد سر کرم
آن دور و بان به حواطم
برش شان موبده آب کون
سر دور برین فتنه کرم
گفت بدان تم حسرت
من من این رشته کسای
رو که ز دیوار و دفت
من که دهن لغو و دور
کای بوقا محرم بهمان
رفتن و صحبت روان
تا ادا و یونکه که نام کرم
ای که کوردی ادب کرم
صحت باران نصرت
بای بوسه ش ز خمر و
خوب زل میوه ز باغ فتم
آنی ز خود در دیده و
سر و حواطم با سده و
بی صدف ساد که کرم
نام تو مستوره می توان

از سر ره رفت من کبیر
تا رنگ حسرت کشت
گشت بوی را یک کبیر
مغیره اودی نه و شایسته
صفت ستم کشته و حواطم
موی بوی کشته کون
کتاب خور جوی بر ادا فتم
کای حوسل از من فتنه
بیم خدایت نه و شایسته
شرط بود اسک و کبیر
باز مکی ای کی انیم باز
انیم می منش و معانی
ما ذراتی ز نهایت روان
کار و دستاقی و کبیر
صحت باران نصرت
بای بوسه ش ز خمر و
خوب زل میوه ز باغ فتم
آنی ز خود در دیده و
سر و حواطم با سده و
بی صدف ساد که کرم
نام تو مستوره می توان

ما هم ابرو شکر کسی دایم
اگر شسته با بون کاخ
حال که اگر بودیم حال کو
حاک شوا بصورت زیاده
حاک نجاشیم و ابر بود
فطر که افتاد بدید برون
فاخته مرصع که کو گویند
سوجت دل شکر کاشم
ای دل انانی که کو دانا
خفت که از صحبت و خون
بر که ناله جو بخت رکان
طرد دلی باشد از سیرور
کر نکرم در کل در درجن
شهر باز صفت و جان برید
آن شده کار که نه دور
زند که بازنده رعد در
ما که از آن فاف و دام نام
کریم طلعت رجب نور
اگر ز ما کوس روایت کند
صید کوی دام مهر کشید
ماده خرغنه در ایا ده

همه می هم نفسی دایم
ار آن همه یک مرغ بخت
منفس و بارش اسان کو
ای سرمن خاک کشتای
عز زدم مسج جوام
باز می خطر کی اید برون
سوی حکم نورند
آری وی دل قدری کم
دید و رتا که بدر فدا
دای که بوند کهن جوی
هم ز جدا که کو دانا
کو خنجر در و بماند سیرور
دل بهمان آردی خوش
جان خوام نه بد و دوار
وقت بنامد که بنامد کار
نا که بلا پیش بقاءند
تا توانی که بعد از نام
و که شب دور روی
خیر طعنه ای جدای دهم
همه می هم نفسی دایم
ار آن همه یک مرغ بخت
منفس و بارش اسان کو
ای سرمن خاک کشتای
عز زدم مسج جوام
باز می خطر کی اید برون
سوی حکم نورند
آری وی دل قدری کم
دید و رتا که بدر فدا
دای که بوند کهن جوی
هم ز جدا که کو دانا
کو خنجر در و بماند سیرور
دل بهمان آردی خوش
جان خوام نه بد و دوار
وقت بنامد که بنامد کار
نا که بلا پیش بقاءند
تا توانی که بعد از نام
و که شب دور روی
خیر طعنه ای جدای دهم

ار آن همه یک مرغ بخت
منش که از درد کیم حاک
رفته بغا و اید با بون
و ی ز سر در دجا حاک
بیس زاراد که ز به حاک
هم نفسی است در سنان
و که که مانند این دل جو
آن همه یاران و حاک
دود که در حق زحاک
رخم که خوش بد و بد
شمع که دور او فدا بخت
حسک شد این با حاک
کل که نه در مجلس مارا
رو ز کشت و شمع
مردم این هم که کو بخت
نیک جان که که با حاک
خفت کهن این با حاک
گر چه ز صحبت و در حاک
بر ده مصلحت و حاک
ار آن همه یک مرغ بخت
منش که از درد کیم حاک
رفته بغا و اید با بون
و ی ز سر در دجا حاک
بیس زاراد که ز به حاک
هم نفسی است در سنان
و که که مانند این دل جو
آن همه یاران و حاک
دود که در حق زحاک
رخم که خوش بد و بد
شمع که دور او فدا بخت
حسک شد این با حاک
کل که نه در مجلس مارا
رو ز کشت و شمع
مردم این هم که کو بخت
نیک جان که که با حاک
خفت کهن این با حاک
گر چه ز صحبت و در حاک
بر ده مصلحت و حاک

ار آن همه یک مرغ بخت
منش که از درد کیم حاک
رفته بغا و اید با بون
و ی ز سر در دجا حاک
بیس زاراد که ز به حاک
هم نفسی است در سنان
و که که مانند این دل جو
آن همه یاران و حاک
دود که در حق زحاک
رخم که خوش بد و بد
شمع که دور او فدا بخت
حسک شد این با حاک
کل که نه در مجلس مارا
رو ز کشت و شمع
مردم این هم که کو بخت
نیک جان که که با حاک
خفت کهن این با حاک
گر چه ز صحبت و در حاک
بر ده مصلحت و حاک
ار آن همه یک مرغ بخت
منش که از درد کیم حاک
رفته بغا و اید با بون
و ی ز سر در دجا حاک
بیس زاراد که ز به حاک
هم نفسی است در سنان
و که که مانند این دل جو
آن همه یاران و حاک
دود که در حق زحاک
رخم که خوش بد و بد
شمع که دور او فدا بخت
حسک شد این با حاک
کل که نه در مجلس مارا
رو ز کشت و شمع
مردم این هم که کو بخت
نیک جان که که با حاک
خفت کهن این با حاک
گر چه ز صحبت و در حاک
بر ده مصلحت و حاک

ای که سرایای کوکلی
سوزده که در حلاب
سهمی بدانباری حریف
صفت و نه این صفت
نفس جبینی بقیه
ایده برداشته را لب
اشکسته بازین کام
سج کبودی که در
نفس فلک خویش
کاکه در آمدن و رفت
که فرصت هر باد
عقد بماند در باده
کردن کردن در باده
سر که بمراسمی خواند
در داخل بر کسی در
چون گشت آنرا را
که کسی بای نهد بر
مور که بشند جان
بانی توان ساخت
دور که از جوش دور
و شمس بی معرزه

رو طبع لطیف نه
راست برادر دگر
شعبه بشناسد
طعن ذیبت بر نواز
داشته و تشریف
روز کند و همه
بازی خواند بر فراخ
خون سبید و ساق
و از شش جگر
و آمدن و رفت
کار نه بر قاعه
صبح سر رشته
عمر حریف که بگو
کم شد و از خوش
مرجه که بنمید
گوست فرد زنده
از نر نداند
هر چه بود ب
بسته که با
ال محرم
بانه که سخی

کیت که او را
سوز خاک چون بود
خنده تقید که در
سر طاف آراسته
کار که و کین ز
چو که او و همه
رفض کوز مکر دل
کی دهرت ملک
بس که کس را
سکری لوانسته
بای و جبهه
حک که در
باد و خون
خون لوان حسن
خاک چو خاک
گر چه بسی
مر که طری
بای کس
مکس نماند
و که یک
دولت آن

کشت نه بماند
کما کت نم بطاره
بانت صد خنده
سر نفس میل
مسدات و
دل باین دانش
از همه باین
کی که از کار
بر سر حرف
از همه ساخته
سبزه او مهر
کی شده و
فایده که
بهمه ناخود
بای نگر
دام بسی
بر کس
تست و
مرد که
دو که
رونی از

ریح کنی از خواب بیدار
 اگر خورد غوطه باب انداز
 از آب انوار انصاف
 عارضی از دلان
 اگر که هم غم در دوا
 سر زده سوزنی انداخته
 سبوی سنگین زیر سر
 صبح و مشرب تاغی او را داد
 خواب دمی بهر جور
 حسروا گزیده دل زید
 ای شده مغرور منشی
 برورش مادر کردون مبین
 سر که اربین شده مکرر
 باده بانه بود و چون
 سحر رید بهر سلوک
 ی که کرم به خوشی سرود
 لایحه میده ازین ملک و ده
 جوی سلامت نه بهای
 شادی عالم حور از سرمه
 خشمه که بینی بر آب سپرد
 مهر کنی را که فضل است

وز خوی میانی خود کرد
 کی روان خطا با ناله
 او بدیده اما انکس و خسته
 دیده بخش قدری که کم
 کا که شد کنون توان داد
 هر که کنان نه و خسته
 دیر و سر نه است نه انگور
 آنکه بود شاد و عالم کم
 سوخت بختش دلاور
 آینه وی چون بود او

مرد جوان از ریح شاد
 هم کسی چشمش نامند
 یک شب آری که کشید
 تاراج اراج است کشید
 آن سرمداری جمل شد
 او را که کسی فراموش
 باغ جبینی که بهار است
 باغچه درین دیر دلی
 امر که بختش کرد تاب
 مرد میانه پذیرین دگر

خواب دمی بهر جور
 حیف ان کو که کس نامند
 از ریشین همه را
 تا بچهل سال شهادت
 از روی تو شب قدر
 بر کس شش سوختی
 آمد بود و نه و صبح
 چشم تو بهر وقت ملک
 خواب همه عمر بهر حال
 از نفس خندکان نه دار
 حله که در حق باطل
 کاف جان است انچه
 خونی او سینه بهار
 مش خوری بیشتر آرد
 این کم طری را یاد
 تا کنی رقص که افروزد
 مستی سهل است تا
 هیچ کجاست که خوار
 طوارم مدحی رس
 بی سیه مانده و دیر
 بالا کو را به فروجا

مرا به چو یکسکه بدخشن	بخت بزدان در بر بخت	مرا به چو یکسکه بدخشن	بخت بزدان در بر بخت
از یکسکه خفته سینه را	بخت که سینه را شکست	از یکسکه خفته سینه را	بخت که سینه را شکست
از دهر درو هم سبک است	مرا به چو یکسکه بدخشن	از دهر درو هم سبک است	مرا به چو یکسکه بدخشن
گاه ملک کو خرام افند	مرا به چو یکسکه بدخشن	گاه ملک کو خرام افند	مرا به چو یکسکه بدخشن
بیل که کوی خواهد بود	مرا به چو یکسکه بدخشن	بیل که کوی خواهد بود	مرا به چو یکسکه بدخشن
اگر از اجابت محمد است	مرا به چو یکسکه بدخشن	اگر از اجابت محمد است	مرا به چو یکسکه بدخشن
و دین به دم محمد است	مرا به چو یکسکه بدخشن	و دین به دم محمد است	مرا به چو یکسکه بدخشن
تا شوی غرق در آب	مرا به چو یکسکه بدخشن	تا شوی غرق در آب	مرا به چو یکسکه بدخشن
و موی کمان بود در کشت	مرا به چو یکسکه بدخشن	و موی کمان بود در کشت	مرا به چو یکسکه بدخشن
مور که جابر بر مرغان است	مرا به چو یکسکه بدخشن	مور که جابر بر مرغان است	مرا به چو یکسکه بدخشن
در هر حرف که بود	مرا به چو یکسکه بدخشن	در هر حرف که بود	مرا به چو یکسکه بدخشن
بخت در راه بود اگر	مرا به چو یکسکه بدخشن	بخت در راه بود اگر	مرا به چو یکسکه بدخشن
لی سر آمد بر حرام است	مرا به چو یکسکه بدخشن	لی سر آمد بر حرام است	مرا به چو یکسکه بدخشن
لک در سر سودنی بگریم	مرا به چو یکسکه بدخشن	لک در سر سودنی بگریم	مرا به چو یکسکه بدخشن
گر به حبس با نمانی است	مرا به چو یکسکه بدخشن	گر به حبس با نمانی است	مرا به چو یکسکه بدخشن
بر بصر آمد ز غافلان	مرا به چو یکسکه بدخشن	بر بصر آمد ز غافلان	مرا به چو یکسکه بدخشن
نفس ترا گاهی ادا کند	مرا به چو یکسکه بدخشن	نفس ترا گاهی ادا کند	مرا به چو یکسکه بدخشن
اگر کند آدمی را کمال	مرا به چو یکسکه بدخشن	اگر کند آدمی را کمال	مرا به چو یکسکه بدخشن
با حسن چشم در آن دامن	مرا به چو یکسکه بدخشن	با حسن چشم در آن دامن	مرا به چو یکسکه بدخشن
بگری برد آنکه چو درشت	مرا به چو یکسکه بدخشن	بگری برد آنکه چو درشت	مرا به چو یکسکه بدخشن
بسیک به کمر در آن دامن	مرا به چو یکسکه بدخشن	بسیک به کمر در آن دامن	مرا به چو یکسکه بدخشن

از بس مردن ز غل غل
مرجوز دوانت در کون
اگر فلک داد برکشید
صفیه که در او بخت
اگر بختش نه می کشید
رخ شوق دار ما شست
رخ در آن با شست که در
باشش چو در بند بر او
ماند به مراری مال آید
ماه چو در صاوه در آن
روز بها چون بر او افتاد
قافله در شام رسیده بود
نه نشد از بند طالع
ای که سرش نرود بهر
حقه بخور دهن را که فرج
جلوه کرد شست را که
کرد و من مار لغو و پاد
تغیر آن نموده در
اگر بختش نه خود
کم علفی نه دخت کشند
و بختش آن که دام و

عید و کار بس گشت
در جبهه ناری گری چون
رخ ز سر بختش کشید
خواجر را کرد و غلبه
نشت ندارد و می کشید
چرخ آرد چون می جور
کاکه با سود میا سود
در راه وحدت ستاد
اگر می بختش کمال آید
مرتب و خمر و خمر
از بس آن تنی بخت
از قبل خوش بودیم
کم نشد از لبت بدی
مست بهر برده گشت
نار در شیش ناری
آید مانند کف مردان
معه در دندان ستاد
کار کی در خمر زمره
در بختش می که بخت
معه چو گشت ریخته
دام کم به که در در

بس که نادر و گشت
فلک نه نهانت است
اگر چه بر از گشت شود
اگر چه کل و دانه کو با گشت
کوز جو خواهد که بخت
نار می آن غله که بهود
آن طلب امر و زمره گشت
صفر شوش گشت گری
مرکز این شمشیر گشت
اوج رود ناز و ال
خون همه بخت شد
ادبیا را سخی بود
فلک کرد و سبک
جاء که بهر بختش بود
بخت جو با دانه بخت
اگر چه دست و بخت
نار سالی بختش بود
جند دهن گشت گشت
چرخ از گاه بختش
فاقد و دور و نه بخت
بخت قوی دار که گشت

حاصل که در طبع
دست فلک را چو
کی رها در دشت قضا
مار ز جوی بختش
مهر بختش بر بار افتد
اگر مشو چون غل سود
گری ز دانه و دانه
چون بختش گشت
غله بختش سلیج
در بختش در بختش
سجده کرده بود
کاه و بختش
آب نرود بختش
نار خاستش
بختش بختش
رست است است
مرمر و بختش
خوران بختش
نار بختش
بختش بختش
بختش بختش

کل که بگری نه دید کل کرد
 خولی زان اسیر که ساه
 های طرست طاعت
 دیده باری سوشی طاعت
 گفت جرم سر انگشت
 خدمت جهان توانی بدیست
 ای زینب سر کوی سار
 سایه صفت جد و جاست
 صبیح قامت یمان در میدان
 خاست ز لعل ملک و جاست
 قامت ز ماه ز جری است

شک شود سوز دارد و گوی
 بس که نمای و برید که
 و عد و بغوا و بقتل
 گفت کون گفته جرجی
 نقد خوانی که بنایم شمس

نادر افغانه در سنه

فی زکوی قدوسی
 مشکلی راه نمانی بر سر
 شاه رخای جوانی و شک
 بخت که شد سوخته را خاک
 هم مل آن یافته نقد ای

صاف میرفت و در

حور و ملک و دوستان
 جبری من بن زنجاری بگر
 که دوجو دیبا جعد کون
 و با ناله جوی غم
 بش که جوی و نیای تو نیز
 نات جو حشر و ناله ایام
 و ز نفس عمرتی به تر
 خیز که خورشید بر آید بلند
 سایه فوسح کوپا به
 هیچ نشد خواب گران
 گشت کمر آرد جز زنده کام

جوڑا رہیں اس بات کو مدد
 تینہ نہ ہوئے تیرا ہونا
 یک شہدہ و سہا پور
 مودہ کیجئے سب سے پہلے
 کا خاکہ بنو دیکھ لیں کار
 از دیکہ او غنہ و گوشت
 و انس و ملک و مکر و کور
 ہر وقت بند تیرے سہارا
 آئی شود از باہر در رخسار
 خیر بران نعمت ترورہ

مسیح فغانی کز او حج
 مجرّه جو جوید کز او
 مسجود او د بنه سکی
 جنود او د سس مین
 صیغوت آمد باسی شمار
 مرغ شش دروی غر کوب
 شست آب دروی کوب
 منست اجل پر پر شست
 نانشو دم ز بدوت دم
 سهل مین کعبه فیروزی

چونکے روت میری آ
میں میں حال نہ وہ کہ کل
مکش بود نیز کنی جان
ہم کیا بانی من بابا کے
راکہ دروں تر پر وں
وہ درد سے لہرست
از دوقین ولیک زانکہ
باد و برت تو ہمارا کہ
ایں دم پر سب با بھی

میخ مشور وضع یک در
شعبه و در زوای این
کم شود از در ذی قی
ریت دیباچه نسک
نیمه کار میست
پیرا آید ممتد
۱۶ هزار ریالی و
جنبه برای که را در
بگردد و نو کسری
رو جانی شده است

و آنکه جوان بر بر زویر

موی که سازند سبیل

خند جو می بیند بر لب

ای حرف که جو خزان

بی تو که بر سر موی

رخت که از بکسر و در آید

توبه که امروز توانی

مطرب که در اندیش

سر که چراغی کوئی

خیر و زکاتی خوانی

پیش هر راستی از وجود

به کجائی که گمان

آنکه جو سری خم مهر

گفت مکن روح تنی

بر شمشاد که ای جو

صیحه دم آن لاله رخ

فصل بود که جو

سفر جو موی که

مر که می خند

نوبت با سبیل

جنبه او را دید

ناخبر راه های

دولت نوی کوئی

چون بی او ز ستایش

خانه بر پیش

کسیر جنت

پیش خدا نشستم

را که جو بری

خواهر که می

رو که خود را

بعد جو هر جا

در دستش از کلمات

نسبت بری و جوانی

عمر جو از جلد

بر که از زنت

نست جو دور

راه خوف نمی

خواب تو بسیار

بر که خوابش

گاهی آن که

نقد بقا حاصل

جنت رفته

نازی دخترش

خند قدم را

نیز غری بر

حمد بسیار

فصلی رخسار

میشود در کل

مر جبهه کام بود

سبیل ز کین

فانحه با سبیل

و اندر بستن

خیر که گذشت

فات سبیل

دل حله که

رخ بی کار

قیمت زود

روستی از

شخص تو

گوشت که

گفت بیاری

دوق جوانی

تازه از

رفت خوام

مر جبهه کام بود

سبیل ز کین

فانحه با سبیل

و اندر بستن

خیر که گذشت

فات سبیل

دل حله که

رخ بی کار

قیمت زود

روستی از

شخص تو

گوشت که

گفت بیاری

دوق جوانی

تازه از

رفت خوام

او هم سرکه است کی مبداء
من که زدم باده جانها
خلفی بگو باد سیجی بود
حسرو اگر خویش دم از دست
با در ایا هم بداران خوش
چون دم نورور کردی
سیرزه برادر خطا نشین
برگ شود بر گل شکر خراج
باز شود لاله بر حسار
از خطا سبیل که مغرب شود
آب نمید بر گل لاله داغ
که در گداز مرغ رستی چوین
باغ دهد بوی در گل ساج
نای بکشد نه بد بوی شک
نشین از شمع دار و کون
شاخ بخت ز جابر بود
چهره سوسن کند برین
عصا جوان که بهار است
باز بود بکس نادان
نکست کی چو چشم خمر
نات ده جره بیا بیا

وا که یا نشین بیل کی
از نشوم چون زدی آتش
آب چکدار بر لاله افش
عده نو خیز تحریر دوست
حال چمن عطر تر شود
گل همه از بلخ فروزه مرغ
نیرنگ بر سر گل باغیس
عجب بید دست شریک
بر کند فاخته از ساج
سک شود در گل لاله
کرد نه بد و عجب شود
سایه بر در سر باغین
نمیش اسکم از بهر است
جلوه کند صفا سواران
از یک با خوش خمر
نیل کند سیر بر غایت

از نشوم چون زدی آتش
برخ ز غار که لاله
ابر بکشد ز رخ و سندان
بطور زانه که در داور
یاد تو گل دشت بر خار
سر و مرا فداست
مرغ جوزه بر گل شکر
سر شود خمر جویگر
بر سر زده چمن خلوت
بر غار دیگر اسیر
تا بود اسباج آبی
شیخ حال بد و به نیست
از کس بود به ناله فدا
بود به سوی نشین

اوشود از من او خوش
ای خشم داد خدا شام
با نوح به مرک مغایر
مرد که نوحی عصبی افروز
موسم گل بر ج با باران
از کس رسب در ایوان
از دلی فی نه در بایک
از جوی تا بوشد قضا
جلوه گمان دست خوار
باغ فخره در جوب دستان
طاف گلزار اسیر و داور
نقشه در اموسن کند لاله
بر درق لاله سکت افند
بید بار در بر سرباز
در دسو د بزره بویگر
شاخ دهد فزده بهیر
شاد و خوار بر سرین
روی چو گل باشد و چون
ناله سوسن بر سر کشت
عجب ناله ناله بیکاه
دل در سوخی در شین

که نصیب از آنست که او را
بوی بهتری از آنست که او را
بهر شکر است از دین
حسرت و اندوهش در دین
تو ادب نفس بد است
آسوی و حسرت جوید
طوطی که گشت و رفت
مشترکان در دین
خنده و طبع و کلام
طیلت خامان که زده و زنی
در تو حسن قاضی و طبع
شد قفسی و جبین خنده
که به یکسان و دین
که به زود و غافل
آنکه در زمره باستان
صحنی رفت مسجده
صحنی رفت مسجده
تکرار می داد روح آن کج
او بجهت است و تیر
گفت رفیق که کلام
گفت مسجده و روح

بر ناز از باب بهر
بیش و زبیر است و بهر
هم بهر ساز و کلام
و او که خود و کلام
یادبان را با و کلام
آسوی و کلام
را و بهر شکر و جان
بشت کلام و کلام
نی بهر شکر و کلام
نا که کلام و کلام
ایزد مشر و کلام
داه و کلام
عاقبت و کلام
خال کلام و کلام
و آنکه کلام و کلام
بهر و کلام
صحنی رفت مسجده
صحنی رفت مسجده
تکرار می داد روح آن کج
او بجهت است و تیر
گفت رفیق که کلام
گفت مسجده و روح

چشم و ابرو بهر
هر چه در آنست که او را
بر ز کلام و کلام
بهر و کلام
آنکه بهر و کلام
طوطی که گشت و رفت
مشترکان در دین
خنده و طبع و کلام
طیلت خامان که زده و زنی
در تو حسن قاضی و طبع
شد قفسی و جبین خنده
که به یکسان و دین
که به زود و غافل
آنکه در زمره باستان
صحنی رفت مسجده
صحنی رفت مسجده
تکرار می داد روح آن کج
او بجهت است و تیر
گفت رفیق که کلام
گفت مسجده و روح

طوطی که گشت و رفت
مشترکان در دین
خنده و طبع و کلام
طیلت خامان که زده و زنی
در تو حسن قاضی و طبع
شد قفسی و جبین خنده
که به یکسان و دین
که به زود و غافل
آنکه در زمره باستان
صحنی رفت مسجده
صحنی رفت مسجده
تکرار می داد روح آن کج
او بجهت است و تیر
گفت رفیق که کلام
گفت مسجده و روح

ای که جنب از دم چو کبوتر
نبض که کبر و کف است
شمر خلق می داد و می داشت
خلق نمی کبیر در است
در دم جاسک شک در
در که شکستند را شک
مست و باعث بود
چون نت از شک عالم
حاک که دل نام و قمار کند
باد و جوسبار مرافا
اکه در باد سری را که
لیک مشو خانی از آن کوثر
اکه در می خاک قدم پیش
اکه بود صد سر آمدش
و اکه در پیش نیست
اکه خورد سر که مادر
رده و دی کاخ خود را
اکه فخر برنی خود
سجده گرفت عیدی
اکه بر دامن لعل
دید و خود بند بر احوار

را سوی می مسک و کونک
تب زده رای شودان و کبر
ایک تن نفس جود و دوست
را که جود سیر عیال کاس
ند محک مردم بدو کس
سر چشم و فوج دل شود
فخر سیر و اندر کاس
گر چه که بر باد کند همی است
مهری با دینش کند
بگندد فرق مسجد کلاه
سم بر برید بر کلاه
کاب نه به وجود حر
هن دل صد باره زلف
سر زده مانده جوئی سرش
کی دهم از ماری سست
رو ز سن روی که نفس
بودان را شرفی شکم
سوخه گشت از کله زده
شیر کرد و مسک از نسیم
سبیل مشرق غدی کند
تا رحمت ز صد فاجعه

اوست سر زده که کله زده
سوزک روی بدین کهن
بسو که رسد صید از کله
سک جوشد اسود و کله
کرم اگر خند کند کوب
تا کسی اگر است بر کله
جوشن و کمر جود کله
دم که با شور جود کله
باد و جوسبار مرافا
سر زده از ماد بر دزدان
کلاه که جان کس
کر به کس خاک رست
مرد که خورشید بر کله
میج که زخم جوی بر دود
سجده عبد که سبیل خورد
فخر که نسبت زن از کله
حاکم یک خنده آید
جنز خور کاچو خنده بی کله
زنده خوار که از کله
باد و خسان را جود کله
زابل در کس که قد بر کله

سیر بغیری و پاد کله
نفس را رنج که کله
بار و کله کله
مردم اسوده بود کله
هم دهد انتفع کله
کله که جیفه داشت کله
ناده و دی را جود کله
باد تنی را تنی کله
باد و جوسبار مرافا
تانه قوت به مراد
باد و جوسبار مرافا
گست جوی آب شود کله
سینه که زود جوی کله
سر زده بر کله
کسر سر و سبیل کله
دوق مقام که از کله
دختر غریب کله
نخ زنده زنده کله
هم تمام احوال کله
خشم کله کله
اسیر کله کله

و اندک سرهاش بر سر دوزخ
همه مردم نهنگوی است
مرد درون نیزه و مردی
علی جان بر پیش نوید
باز بیا تاج که جوید
آنگاه راه نیزه دل جفا
سبب انا است و دل
درش بدخ که مذهب
آنگاه بر گشت و بر گشت
سبب دریا نشود و بر
دوف خوند بزی چشم
دون که در از ابر کاش
سنگ که ناکاه بر او مال
بد همه باز خیم و بال کش
نفسر کان را که کجی عاریت
آنگاه سبه روی خفت در
خلف آن کرانی کاری
میه که کرد آفت صید
کرک که دست زده میخ
مردی از مرده برود که دید
مهری بود در بر باد

روی سبب که ز می کشد
آنگاه صفای می کشد
گو بس پیش نای صفا
مکش در دل سبب
شتم و جفا و جوید
آنگاه گری گشت همه بر جفت
گو که باران کند شکست
بیس که مونا بدت بجار
میش بود کوم که گاش
زود مرد بس که در دال
ما زده از بس مای کش
اداره تاج سودا بست
صرح کار دشوار غار
او هم تر است که خود است
بخور منع است همه دست
برج دل پیش جزدان که
دو که در آینه را فواید
چو ست کشن او را که گوید

بسی بد جو که موند نمود
دوف و ترش است شکست
آنگاه راه نیست جوید
بست کی یک یک کشم
گو رگش ناکه دل ادوی
شعد برق را در دل
خود را به دانه جوید
تا که دانه اینس بود کشم
خس که کنه می سمع و جاف
مور که ربان بر کم بود
جسم که بستی کنه اسام
کامیدان را که دور بود
جه و مندا که سبب مناس
مار که بسته است بر تار
دان بدی اندر دل آوشت
بهره بدی که نمود شوم را
قرن بر سرت بیازاد
بهره جویشی خطیب به

دور ز ما او میاست
تو می نگو مایه سکوی است
زشت بود استر دیگیم
باحت بد گشت نقش چو سود
دوشنی چشم شد ازوی
و جود در پیش معین شود
آنگاه خسته است و بند
کل تو نفس را خود ادوی
فامه که جوید و خورد را
موی سفیدی دها روی
خورد و شود اوم و دوا کشم
سوخته زد و دم را در داغ
بزدنش را می علم
خفته ستانید و بر مار کش
خشت مرغ طبله بود
سرخ ز سکوف کند در بهار
خواه بگر نشود خامی جاه
کمال بدی خود می آنگه
حاجه عبا یون بود و مر را
که ملک الموت مسجانه را
بر منده که به فکر محو

گر مکنی حلاوتی هم آید بکار
بیل کند رقص خوشدندان
تبع که می بدست خود بکار
خند بدهی شش کنی از دست
کرد باری جز دشمن تو
کرد بشود چشم تو دل تو
در حدیث بود کنی دل
بر سر آن خاندان کن
کرد که سرنا قدم بر بود
سر چه که از چشم رسیده
گفت سنا ده کای آید
در سر شاهی که سکون کرد
انچه ز مکی بوی از بوی
سنگ را غم مند بکار
مرد بوی را جو نظر برد
راغ جوانی علیه برگی بود
مرغ شناسند و بزرگ مزاج
یک دو جز از آن و خوش
گوشت خوش و کمر و کمر
اشتی که مکنی بخت
مرد که دهن بر سر مگو بود

بسته ز غم و درد و دل
بسته ز غم و کس و دل
لی بر آن را سبزی کرد
بسی دخی هک بر کن
در کشتی که ز غم سخن
سر نه ز دنیا سی بر کن
باز تو آیدیم از هم سر
ر سر و کوان اظهار
چشم خندش که کند کرد
دیده برو مال که روی
مال هم بر دور و کرد
بود بکند و نقلی مان بود
بار شد و بار شد و آید
دید و با سنا خیز بکلام
ازی امر و زمانه بکام

گو که در دست بر کن
ای که همه بکام
سودن اگر در جلد دارد
بر که در شش و دل
تا که کشت جسم دارد
چون از درد بجا بود
محرم بیا و به صبر بشو
معدمت است که بشو
بر که بر که آید که بشو
زان در نه سینه که بشو
سم بدستی که در دل بشو
و سم بر که را بر بشو
گفت که درم حمل است
گفت جواب باید این بود
بخت جو دم بخار است

آه صعبا سخن به کار
باید که بماند محل آشت
خاندان بماند کند آه
سکوی ارصه توانی بکی
جا که نیم دوستی بود
کمر یک دست کیم بود
داروی شانی و اکبر
در کمر دیده و دانه بار
بر مرغی شکایت رسید
در شب بی نور که آید
بار شانی بو طر کافور
در مکر لاشه خود را دان
آن شب را در دنیا کشید
سوز و آید و بشو
داشت از آن سر به بیدار
روی دیده و باند است
فرمان را بیدار است
مرد می خوش کار است
باید که او و صوفی
در کف بر کف نیست
آدم را در میان او بود

آورد
در
پیش
نا
ایستاد
ز
هر
ت
چو
در
برد
بکن
بسی
چو
را
کین
تا
ی
ب
در
و

کش نه حکیم از دل بگری
در شکم ما و خود طار
ارجمت بری سرستای
کینه تعلیم جوان بود
نبد همه حال چنانکه
خوی بد اخگر چنانکه
لو بجا دست نمایی
براد جان رو که سلا
دید نسیم روانش در
نست ناری نواد او
ایمن کیتی برانست
نی کت نعره دی کن
گن من دوت رو کتی
بر من کس ز غنبد باد
چو کتی بی د کوسه
چو کتی زور بر زمین
دست مریوسی و با
دست کرم ساری بود
چو کس که در ملک عظام
نمده ی خود را چندی
بود بجای است که از

چشم خود زخمت نماید
بترسان زخمت نماید
سرمه که خاکست بر در
خورد که در ریخت
دید که او بابه تناسی
وزد جو مله فرزند
آن سره را تم کند
خند زان سر قدری دود
نبد که با خلق فرو نمود
دوین که نهادهای
بانه نهد بر سر دای
وزد جبهه شوک در او
راست موت که دین
ای همه سی و پوشت
در همه جای خورشید
سینه کی از به جلال
آب که می صاف کند
کم کران زنده که از
کار باند او با کشت
سوخته در کوبه و بر
چو کس که مکر و با د

رشتی خود خوت نماید
وزق سیر کاب در چشم
موی از بابت جابج
عقش پیش دفتر عیال
کام که کشتهاست کوکبی
دار و تیر شمشیر را
سجده بکشت بر زمین
گوشش شنودی و شنود
مشت خداوند که مکر بود
سیلی کردن خود او مکر
مهر خور و ارف و پاست
لیک صبا که کوبه برود
لش جدا کی شود بخش
گوشه کوشش ز سجاده
نه تیر شناس و نه چشم
کی زری سخن در کسند
خفیه که لطافت کند
شکوت از که رکنند
ماز بقدر از را رسیده
مخت نشیند جو که بر
خاک مهمل تر بودی خوش

ز نر کشنده که زیادت بود	اگر کشش داری جانم	هر که نه بدوش منم	حاجت کار به شما می
هر که میلا هست شما را	او که بشمار شد و گوا	کار من بگو بدوشم	سج کبی که من نباشد
ساده دل اگر کم از پیش	در زمان بی وفایی	نخل که کز منش بود در	نخس می باشد و آبی در
خشمم کرم از به که از شک	از بس آزار و آزار	نخل حواست همه بار	بر دوش خسته کند خارا
مردمی سحر دار استوار	کاز همه فتنه است در	را اول کار است عا	مهرم بود خارا در عا
و آنکه نمی یافت ز بزرگان	مست جو کل بدل و	باز کند بد و خارا	بشیر نه در فوج جوانی
بار ه انش بود آن بزرگ	مگر دمی شعله براد	مردم بی سبک بود	سبک که از او مردم
خس عساری بود و ارج	که ز دامن کشد با	تکی که در بر با	سبک روزه که کند
خشمم سران دفع سلا	را که در که و فاف	خاک را خارا و اف	با سبک در که خا
ظلم را که به داد	را نه حاجت رسد	مهر که اول	آخو کار ستر
مکش که باید زانها	لک که در زبان	دست و زبان	دست و زبان
که چه که بد و بد	نمود کی آس	ند که خلق	به بود از خا
سفره که بود و خوش	ده و من که	ار که دم	داد و بیست
تک شده نه خود	گرب او	نه که	بانت خد
به که به خلق	تا به نو	مهر به	سج کسی
که خدا بشیر	کی شود از	ده ز	مگر نشود از
که خود وندی	دست و دشنام	از بد و	مهر و
اگر همه خود	دید به	تاز به	عجب کار
مهره زعفران	موی که	ایلی	و مهره
نی که سخی	مگر نه	سوی	مگر نه
فخته زدن	مگر نه	راخ	مگر نه

ادمی آرند شود امان
کجا نگران ساز کنی
در بانی که درین کار
ای شده ز اندام
ز سر ندانی که نیست
جز سر مایه خلف کان
و نه که تو تنی دگر
سفر خود را و چاکند
باغی زان که بی رود
داشت شبانی از در
شیر که از بسبب
بروی اراک بایست
آنکه جهان سوخته شیر کرد
نه اینجه سوخته در آزار
نه شد از این سوخته
در و اگر دین طلبی
ای رجا کرده دانی
ز کجای بیست
هر که به هر کس چاه کرد
کشته شده در دغا
کوه که مرعی بدانی

سک جو بر بند ی سوز
کش بر مات بنوایی
کس بود از سر هک
دین تو فارغ ز دیار
شرم نداری که نه است
خند طرد که مردمان
شکر که کوشش از دین
بمن در دیده جلا کند
فید طار عفا آمد
تقریبی سوز زنا و
سوخته شد که از این
کارش بیشتر در آزار
آروزی اراک کوه
شیر تک زلف و ما
کمان سحاب تو که در
آروزی اراک کوه
شیر تک زلف و ما
کمان سحاب تو که در

شرع که فبا و صیانت
اطراف عهد که می
راست نه ز اندیشه
استغنی ز که نشانی
روقت که و
سرخ کنی در ز کار
حجره که را و بود
اکبر بد و نظر
مر که و سالار هم جان
آروزی اراک کوه
شیر تک زلف و ما
کمان سحاب تو که در
آروزی اراک کوه
شیر تک زلف و ما
کمان سحاب تو که در

قاعده دینی بدایت نهاد
کمر داند و مسلک
ملک ز اندیشه
بستره که است
کوز نور رسد جگر
عزت جوت شیدا
در کشته سلسله
دو که که داشت
عاقبت الامر
بر و جان کشته
اب درانی شیر
سبیل در راه
فدای آن شیر
شد همه سوار
مانده هر کس
دین دل خوی
چشمه ادا
مشت زمان
مانی خود
دیر زید مرغ
چشمه فدای
قاعده دینی بدایت نهاد
کمر داند و مسلک
ملک ز اندیشه
بستره که است
کوز نور رسد جگر
عزت جوت شیدا
در کشته سلسله
دو که که داشت
عاقبت الامر
بر و جان کشته
اب درانی شیر
سبیل در راه
فدای آن شیر
شد همه سوار
مانده هر کس
دین دل خوی
چشمه ادا
مشت زمان
مانی خود
دیر زید مرغ
چشمه فدای

گرچه جز خلق نجات کند
که درین مردود و داند
راغ نشاید که می نماید
آنکه بدین از دست
آنکه که بخود بسته ای افکند
در پیش عالم نویسد
سکه بقال نژاد و داد
هر چه گسل افکند میباید کند
بار کار کرد مقرر شد
راستی و راست بودی کرد
دردی کاب از افکند
خواج که هر صفت برآید
یکی از آخر دل و عقل سلیم
بسکه معاصر بود از افکند
تا نیواند دل و عقل سلیم
چون نیت را مستقیم شود
عشود و از کشتن افکند
ایک سرمد ز صفا و نیک
جانوری را که بود و نیک
سکه جو بحث کند نیک
که در همیشه یک کدو

ران دو یکی عالم داند
با مباد که عقد بخواند
سکریان خود در دل بکشد
چون خورد اسب بخواند
قوم در کسسم که در نیت
راستی از عدل که بخواند
او خود از اکیه شرار بخواند
گشت جوشا سبزه بخواند
آنکه جو معراصی بخواند
رشته جادو سر سوزنی
هر چه جلی را زد در دست
هر دو سر داند که بخواند
در سر داند که بخواند
مرد کند که بخواند
و آنکه کند و ام هر چه بخواند
نادر م نام که بخواند
شتر آدی کرم بخواند
عبد و نوره کم حاصل
حاصل و عامل که بخواند
آنکه برد از جهاد و نهاد
سعد که دل بست بر کرم

و در یک سان عالم کرم
در قلم نمد و کلاه سیاه
شاه شانه زه بخواند
آنکه کشت از ماش که بخواند
چون کرمی را نیت که بخواند
اجوب که از نوزاد بخواند
مسکه که اگر کرده ترار بخواند
زود هر مرد از جگر بخواند
ماند تنی چشم که بخواند
ایک در ایان و ایان بخواند
آنکه خسیس جو را بخواند
استغفر آنکه می کی رود
حال را بخوار و مغرور بخواند
دردی و طاری و مرد بخواند
نیت بران دل که بخواند
ام نکر و حرب و دجی بخواند
نفل شنبه نذر اسه که بخواند
نعمت خلعت بر عتقان
در آن همه در کرم و سکندر بخواند
در بی حوش یک نهاد
فارس و در خورشید بخواند

سیر ز ایمی نمود و در
زیر کجاست که بر
تا به جوی که بسوزد
چشمه سرشته بر پا
سرت نمی رود که
گر نه کبریت که با کبریت
فادکی در قتل بود
ای باطن اندر جوار
خاک خود را با بالا
کا خوشتر در میان
که چه وردا شکوه
خط که بر پیشانی
تنش را با کجاست
آلوده است و
بهر در چرخ خای
جوب که بر نه است
سنگ که بر سر
میتوان شایع که
راست دارد و
در و با که
از صفت جوی

شیر گشتن و رانی
نور کمر کانی
کی دهد و کشتن
شسته خدایت
هر یک چشم تنی
در نظر خلق
خند و کل
در تبار جستن
لا حرم در رشتن
اوانه همانست
شک نه بر سر
خای به نصب
سره فارسی
است نه
نمونه چرخ
نمونه مشرق
سنگ باشد
آورده است
نیز مشرق
کو خورده
از فی قید
آب خوشتر

راغ سیر روی بود
کشت کانی
یک کاشت خور
مرده در را که
ادبی است
در جبهه
آنها بر
مر که
آنها
فوق نظر
ادی است
و شکم
حاکا
کامر سیر
آنها
و اگر
آنها
خون کن
گره که
آب که

سیر کشتیم بود
و آنکه
سیر که
و آنکه
کوست
هر چه
کری
از نهاده
فوق
چشم
کردم
نه که
و آنکه
آن
مسح
جوب
جمع
همی
هم
چون

مرکب دولت جو با کیش
داو نکاش ز صفا کند
گنج یافت بسفیان کند
بر سران قباکی خون بنه
شاه جو دیوان شغب پاک
تبع سیاست بر رخش
ورکنه را بطلایا بر
این زود از غلبت مسکرم
را ناره و بولاد که بر کشت
گفت که خون که بر کشت
زود خدا حرم نو نایر باد
ای که ترا شمره دی که ماند
زابطه حمره ی از یاد
ای بدیانت دولت ابراست
خفته ز ارفا که ز اسود
دولت روزی که ز یاد
که خرد این سکه نشاند ترا
یکدم بدیدم کوه مباد
قطره که افتاد بکل کجست
ز دستم خنجر اصل را رخ
شعله که از شمع زبا کشت بود

بار به جلاله کشید
خطر به پیشگاه که برود
که مرا سخت بدعا کند
نخاک بر کرده در آید
مهرم زو جنت زو کنگ
در نظر به در و نسرد
مژده ز بردان ریگی چو
هوش ده اگر شود دهم را
مرا خصم میا کشت
مهرده می زنده مکرده کرد
صفت تو بس در آید
وزنم مشکبیر سوخت
بار شکم شود دل را رخ
آن همه موت که آتش بود

حس دلی در دگر خنجر
باغ ز با لبت با لبت
یافت خبر ما در سبک
اه جان کرد که حواس
اشت طلب کرد و بیخ
گفت بکش با خود کشت
مهرم خصما را بر صا درید
نه که به سلیم سری می کرد
دال که دیدان بکشت
چو کعلط زخم زنی خنجر
انکه بیای حرکت نیستش
مردن مرد و اداری دل است
مال کار و بیکه های خوش
افضل کو زانت حواله

تبرها کشتی برین دوش
باد دل بد خو بر باغ کور
خون شد مشق از دست
مهر که دشت داد و کشت
هفت کرده بر و کج
دام خود دار کردن بر
مهرم بمن بخشید با در
مهر شمع که خوش کرد
مهری امرای خود ایام
مهر که بعد از کشت حواله
مهر زورا می از سر کشت
داد چنین که که حشر کرد
انکه ای او از جو حشر
خواه استغفر زور و آه
یاک تر از باد زاکو دکی
محسنت جانی که ز او آید
در مهران که عابد ترا
مهر در آرد بر نیستش
سیر کرده شکم از دل است
چون نهایت کوی است
خام بود کشت سودا نسیم

که دستم کار بویستی	کز یک تو بهر نوبانگی	رو به صحرای کسک حاکمی	کفر خند از دم بکشتی
داد و دهانش یک رنگ	تا کو ختم ره نوبانگی	خاتمه پاک به بید اکس	کفت بخت تو نیم طرنگ
ز بید کوزه سر گند	کفت ز قوطق رنگی	نغمه زارای طلیحی	ز قه زنگ بگر خست کوا
ز جویان نغمه کوه خرد	هم بود سن نام بد	سینه مرغان که کجا کشت	نام وی از ابله خاک
قدم بان کی شود از باند	حک نشود سا بجز خاک	طام مغلس جوسک کج	لابه کنای سن قار خرد
کیم اگر حیفه دهن زرد	که کزدند دست بر کج	شمه جبر و دانت کاس	ز کز کد که خست هم
نماد شود خور و دود	دست زنده شوی کج	پیش ستمکار بکشت کوز	ران کز فزاد ز زشت
کی نظر نه سواران بید	برو دشوار کاز اراک	درف خورشید بعر جان	سایه ز ابرست زار جان
کردنی که نه پیش خستی	تبع بغل که کمر است	سوزن پوشنده بد بک	کوه خور و برادر دسر
ای که نهی کج به کشت	تا دگر از غافلی نشد	انان جد شری در ماک	مشعل بود دمان مابا
میر همه کدم و خفا	بذر که خض خون بکشد	مهر رستی نور دور بید	در همه یک کج در جسم مهر
موی نمید جو به نرس	مگو بکنج جو بکشی سن	خارگی را جو بهادر تو	گوشت ارکای درون
کل کل اندر زرد و کوه	خاک نه خاک غنیر و	تا جو مان را کرم خاک	از بی غایت زار بنام
بر زار اندر زردی کج	مگو خود انام ار کج	دور تو کنی نام بر کج	بحر معروف آه و طر حار
زار استانی بستم ای	و رجه دی مابه بدانی	بدل ستمکار و نشد	انام ز مصاف برانید
بیشه قصاب جو کج و	مگر ستمان شود و بی	قد رض از قدر تو کز آدم	نمون مرد و تو بر کشت
مگو خوشی رنج ز است	خشم و دل غیر به بی	مرجه که جو خوش داری	بر دگر در دنیا نشد
در که تغییر کرمش کج	در محل تنع سران کج	تا جوری ارطکان دیا	صبح دی خاست نکج
دخش بر نماند صحر	همه کن سوی و بکج	دیدگی کودک جو به	سر زده و کج کج
فا که اراج کفصا کج	لطف ز اسب صبا کج	دیشب ازده در داک	در نظر شمع نو کج
تیر این سو که در دود	بخت بران و خور صحر	خست میای طای کج	کج و حطای و حطای کج

محمد که از رخ شود و در
شده که برین به نگین بود
شاه که تاب با مهر میوز
گر نبود که کجای حسه و ان
مصلحت ملک بر حق و عطا
شاه سر پادشاه از برادر
تا سیمانی زنده دو مور
میزم سوراخ که با کشت
با کتی خدمت سلطان مهر
گر به شود مطهر شیر زبان
به سوار کار کاران به
اگر مرا کشت در انچه است
زرد بزرگان دیانت شاه
یک خط سنانی شکر خ
صهفی و جیل به فرزند
واله جوی و خوش نسوی
کرده قلم با نجات علم
و به کاران به جانشین
ز فرزند خوش خلق و عا
حسن را کشته بصیرت
خاتم از خود زبان میر

باز هم از رخ نشسته
شیر میزد به بشیر بود
رو به خسته غم در آن
خانه مظلوم کبر علوان
در محله جاکم سلطان
گو برانی زده که موی
سختی که باید و جاکم
نور به پیش که خاکستر
ایح و سنان به بداند که
رد ز به طوطی اند جان
خواج که در اسیر کشته
به زده سوخت و سوخت
ایستاده و الحق بخار
حاصل از آن غم و رخ
نفت نفهم به رهند
چند زنده نسیر با کشت
امر به راد است بر آن
کالت خوات باطل
زمره زعفر چینه انداز
رفقه خاوب شود حسا
تا نشوی خوش که به کج

اب که کبر با رخ
گر سلا دینی که در اسلام
رخه شود ملک بفرمان
در نه هم ملک ارادت
موی که عهده زنی با
سره یک سر سبزین
شده که بود عصمت عالم
نور چراغ آنکه میسر کند
گرچه ملک به بود در خود
تافت دستور در آن
اشک به را از آن جز ملک
شغل سلیمان به و جان
قافیه خا به شان و پاک
اگر خط را کشت شادان
اگر که خا به خلق بر
خانه صریحی که سکا
سنت قدم کاتب و جاک
خواج خود زنده شیرین
کارها چون کران کشت
صبح کس چشم کس کند
کرده ام از خود ز خاک

زود و قدر ترسانی باب
از وی شایسته شایان
اگر شود منع زنده ان
بورنه را زهی در اساد
کر تو زینس استر و دوا
ران به روی مراد
افت و فقه است با کمال
عاق سید زاده و شکر
بر منی از بر و کشت
نوک قلم نشر خون در
است جاوره نصفا
راد میان به کیمیا
بر رقم خویش خود اطلال
این چه کربساست زنده
کافی و به کار کشته
از فی شان زار خاک
خواج که ز آت و کشت
خانه ساعی بکس که
عیش نری که در سقا
خود کجانی که به هم
راست به آن شکر

سرفصل مع کسی که در
شیر خود به دل پیران
دل نه بد کسی که در
چشمه اگر است از جان
خشن گویا که شد جای
از شمع یک سکه چنان
دل طلب از مرد اگر اندام
مغز حاصل جوهر سحر بود
بسی که خود بران نشان
با تو کند شمع خوشتر
مهر که بروی که جان
مانده ز تو هم سرور و ترجیح
با حسن جو باشد طعنه کج
چشمه کند مرد در زحمت
مرد دور که جو سبیل
دری شری که اگر در جنگ
انکه که برده جان بسوی
که به که یک عید جوان کند
در روش مرد که از گشت
بسته کشش که بر سن بود
دانه کنی مرد نبرد با

کوزنی مع همه نرس
شیر شود به دبا که
خو صد بر سنگ و فلز
انکه شش میل تنای
دوست زلفه در دهان
و یک در زده بهادر
باز سبک باشد و کلک
بهره شنی برسان بود
کوزن دلمی خود خوش
خود سوی آرد و چهر
اکثر سواری بود در
تو سر خود که آید در
گو بهوار جلد از هر ضرب
اسب بخند که است
بخت برنده بر دل کند
در مشی تا شد غمک
و انکه در کشت که در
خنده حمله ازین دنیا کند

چون سر لک شود کرد
طرحی و سامانی که
انکه سنا دشمن بیجا
همدی صوفی که ببرد
سیر دلای که ک آموخت
سک ز تو به کران
شیر به کل بود و چون
مرد میبوی که سطر کمر
دشمن ناجر بسی کش
بیری سکان خوشتر
وای برای دی و نام
قی کی اسک که جو دل
گویی شو که ز کبی چشم
انکه دل او بر در
و انکه در پشت و دلاور
بخت به از ادکا
دن بود آن مرد که مردکی
مرد که من تو زوشه چو

سج صرد و پست سر
شده دل ناله ادوار
گر به صغیف توانست
گفته بکشت زامرد
انکه سیر از یک احمد
خواه تو اسو کش و حال
انکه ز خرد بود دبا
مرد جوع ملاک حور
بسته بسبی نه بختا کس
بر کسی که ساری سنا
کوزن بیری بر سنا
باز خود و من خود را شیر
مرد زده بود که چینه یک
کی دل بدخواه بر اند
بخت دی از روی کوز
تا فکند باک بهلو کاف
کش ز تو بود و در
سک ز تو به زوشه چو
فل ز تو به زوشه چو
بسته بکشی پس زلم
بیر کشش جز برای

دیده آن خورشید بدو	جان بدو زنده جاوید	ماند که شستش نه بدریا	صبح تنگ قطره بنور باران
سر به خرابیست مرد	مردن مردار بود و مرد	گشته که ز خفیش بجایست	نهار تنگ نشسته بنامر بصد
بیش کرده زن مهر است	گشته شوده ز غل بکشت	خاری رسمی که بجایست	سینه جو جامی که تار است
چون زنج انا سوس گشت	کبر طعن بود اندر شمش	اندر خوانی و حوی	گر حوضی است بنامر غرا
رو بغزال عض الموی	جد خود دست ان چو کلاه	ماحتی عر که عمارت کس	از می رعاشی و عمارت کس
جلوه کری که کند چو کند	مست چو بکان رانده	تبع که دارد بغل حفر	بازگ می از صفی او کوثر
رب عه ساه کند او	تبع بود آید و نیره دوک	مردی اگر برب سر و تن	امر زنی از اسیر هم بود
ای که دار صدق و دلیری	بهر جا آتش برستی	آن صفیان ناز و نوحه	ارشد بود دوستی و نوحه
مرد نه بید کرد از حد	نوع صمد خود بین بود و حد	بردن اگر سازند از حد	بار و دامن بر در حد
کیم که ترش شد بخت	تبع بخت از بنو حرم	مرد که آس دل در و بخت	ای ترش حاشا و بخت
تبع نه غنی که بنگام کار	بر سر کرد زلی کار	بار و آس نو شود حد	نکار مجبور بود است
حمله کند شیر بر بدول	گرفت بجهت نه رگستان	چون بی توای برون	جوی سلاخی مانی زبون
چون تو زبونی کنی بر باد	کلی کلنی سر سر از حد	اشاح کو نیست نه تراشد	از رنگ بخت کی نیست
بخت نمک اندک و حق	نکند از مای با حد	باجر سلاح از دل مانده	بهر جفت کربان کینه
نامکو هست دل صمدان	خود نه دیاست برون	بخت متوج بر شامره	بر سر کل مرغ نرید طاه
باد و شش اسیر نه دل	خست پستان نه دانا	انکه انداز طعه در کوچه	خود در تبع بود و حق
در صمد کین کونه کینه	از د کند کینه کو نه صمد	مرد که دوسر بر بخت	مهری رو بایه نفس از حد
رزد اران ادد و مسلم	مردوی او خون مایه مسلم	انکه نمی خوشی از حد	ز سال ایستد از حد
مرد تنگ از سره بخت	کزن مکی از ره کدخ تبر	بای بی مرد که در جاک	درد سوز و کس از حد
نی عجبست نهیر مرغی	شیر که ردد سوس و دلا	جیده کربن مرد که در کانا	انکه ز سنده بنای کار
ای که او خیمه ز ما بر کند	و ایره آید سواران کند	خاک بران دایه و کس	از بخیر و روان است

چون سوی او کرد اشارت
چون حسن بر کنار نشاند
منت عیش که خود بهر
بردگان بر دو آید
شرب خود خورد و هلاک
منت حواجر و درم
ای پیرایه که بر میان
عبد و لاف ز سر و زین
مردی که سر و زین
که صفی از چشم جان آورد
نیغ که از جگر زان
یاری اگر بساد و زین
نیغ بود ز زبان و زین
ای پیرایه که بر میان
را که کو بنده بجا
غره پیوده زده بجا
بس بگو که که جودش
شو که در مو که شمشیر
جلوه می شک بصر او
نی که زانکه شکست
نی زنی دجل زیاد کند

گشت زین شمشیر را
که خود در زنی بار
گشت مزاج ابرو را
آن همه را بر نهاد
او با زب خود زین
کا چون با جان قد
باخته سر در زین
که ز سر زین
اندر گشت شود زین
خامه که با کرده
ران خرد او کی
کم نه خورشید
گشت که در مو که
است چون با کو
دیده انکشت
که ای اهدا سهلا کند

چون سوی او در جهان
دو در ساقی بر کنار
خواجر صلا که در
اب نزد کانش
ما ز محراب ز جان
ای که نداری
چون نو کرم
مع غلام که را
ران ب سوفا زده
هر نه باز بود
لف ز بر سر
چون شود از دور
است که در کوچه
گرچه تی مرد
کا غلام
لا حرم آن

کرد و آن او سوی او
چشم حریفان زدی
خاک شد آن شمشیر
جان در میان رحمت
کاتب جدا کار
چند جو خمر و صفت
بایت صدف که
نیغ زبان کوئی که
دال به انجمن دار
مردمی چون زبان
آنکه که باز بگوید
این ادب آموختم
را که بگوید
گشت هزاران
را که ز صد کرده
با شکن مانند جوی
بای جوشناش
سوزه طفلان
نبت اسلام از آن
جان که کند از دل
شرناب چشمه کوثر

قطره باران که بصحرای
با شش و خنکی که بر آتش
نام بخیلان ز بسز باشد
و اینده نام کنی از خوش
سایل که بر بغرب و فغان
اگر دست داد هیچ کس
و آنچه که بدی خود نموده
بار که فردو رجوعی بود
مرج دمی میده و شش
کار که اندک کنی در آن
کس ز بسز باز عیب ده
خفت و بوی و فغان
گاه سخا از بی نانی بول
نقش درم شان ز شاغل
گرچه خدا شان ز نقش
سحر دمی حسد که باز
چون بقدم طاف کای مهند
دو و ارجاست بران
نادر اطفال با بان
مرکز زان اهر را شتر و دو
نقش نماند که با کمر

چون بر شرف و فغان
سایه خود از برک بانی
را که ز دشمن شک کان
حاصل نام توجیه با غم
دوم دهد و مال سعاد
مزد و هیچ و شش بجز
منت میرده و با غم
یک من و یک کمال
را و شش و شش و شش
سج شش و شش و شش
قطره کی از خاک رود و شش
کو بر ساند بدی و شش
اگر یکدیگر و شش و شش
معه و بدست و شش و شش
دوست شان و او و شش
دوست شان و او و شش
چون خدم طاف کای مهند
سج و ای از بای و شش
ساده سوری و ای و شش
بر سر شش و ای و شش
خشم جوان خود و شش

مرج دمی فرد و شش
نام سخی بر شش و شش
مرج دمی بر شش و شش
ز زنی نام و شش و شش
از غم یکس که و شش و شش
لیک بود و شش و شش
و او و شش و شش
او که توجهن که و شش
منته و داده و شش
مرج که شش و شش
طفلی بود و شش و شش
نشد و شش و شش
و شش و شش و شش
با شش و شش و شش
با شش و شش و شش
چون و شش و شش
مرج و شش و شش
چون یک و شش و شش
بر شش و شش و شش
سور شش و شش و شش
شش و شش و شش
با و شش و شش و شش

نام خود و شش و شش
را که ز خود و شش و شش
مرج دمی نام و شش و شش
نام شش و شش و شش
زود و باد و شش و شش
عصبی جان و شش و شش
اجرت با شش و شش
نام که دارد و شش
شش و شش و شش
زشت بود و شش و شش
مرج و شش و شش
یک و شش و شش
اگر شش و شش و شش
خط و شش و شش
مال و شش و شش
شش و شش و شش
چون یک و شش و شش
دند و شش و شش
از شش و شش و شش
با و شش و شش
حکومت و شش و شش

قطره باران که سحر آید
باشد دخی که باران آید
نام خندان بر سر خاکست
و آنچه بنا می آید خوش
سایه کر بر غریب و غنچه
اگر دمت و او شمع است
و آنچه که بدی به بندگی
نار که فروز چو شمع بود
مرج دی میده و نیت
کار که اندیشه کنی شغل آن
گسرسر زمین باید بیدار
ست درین وقت خواند
گاه غنائی نانی ربون
نفیشت در میان زمین
باک دروای کرد درین
کعبه روی چشمه عمارت
حون مقدم طاق کاکی
دود اجل حیات بر بندگی
تا که از اطراف بیابان است
کوین ز ما و آید از شرف
من کی رفت که از ما کبر

چون رسد وقت جویند
سایه خود از برگ باغی
را که زدش سنگ گران
حاصل نام باشد عود
بوم دهد و مال سعادتی
مردن هیچ و دشو باختر
است بهوده نهادن
بخت من و یک دانه می
و آنچه شیمان شوی باغی
سج شیمان شوی سال
قطره کی از خاک رود و خاک
مورس و بدی در
بکر خد بد عالم درون
مغفود بخت و سودا
خط میاید همه حاصل
و خود کار بای و انگشت
تا که طواری سوی انگشت
بر هر شرفه معانی درود
خسته حیوان جود نشسته

سرو می مروط کنایه
نام می رسد و بعد از
مرج که کم به خدا گشته
ز زنی نام زنی
از خاکس که توان بود
الک در و ش نفس ناله
و آنچه عشق من است
و آنچه تو چون کوه و درخت
مشر از داده کن اندیشه
مرج که توانی از آن محاسن
طفل بود از خدا توان
مختر مانند دین و کار
و آنچه شان مرغ غار و لید
مرج جان خدا از تو نمک
چون باک از کرم را گشته

نام خود از دست طاق
را که زخو و کمر را کرد
مردی نام بر سرست
نام ستان هیچ ستادیم
از دهر واد خود نو بود
خجسته جان از انس و جان
بجوت یارب که بر خاک
تاب که دارد دمان و نیت
با نشو می ستان
رشت بود و ان و او
مرج دهد باز ستان و ان
ملک دی و طام و ان
مختر است از سعادتی
دولت شان و او و ان
مال چه باشد که زحمت
قشته قافه دست بخار
چون یکد جو عمارت
نمده مردن سرو باغی
از قف مر سوزن خوش
را که خضر بر آب است
کوین ز من نشو ز راه

از دوی چشم گرم را
اگر خوش نهد ازاده شود
بخزند این عمر و مست
ای که سخاوت همه کرد
حکم سخاوت بسیار
کرد و شتاب روان کرد
بیل خور و خون خلق
باید مصلحت که بسیار
بزند از مدخل عشقه
و اگر شد از عشق دانا
تا که از دینش نوالا
کونه که با یک به دو
شیرین گلابی که چکاند
بغی اگر تو دمی از گشت
عشق فایده که برود
سعد کند سر سوسای باطل
مهرل همان بود در
بوم شب طلوع خورشید
رجا آمد نه رخ زرد
بطلبی از ملک شیرین
بست سنان سنان

وزیر کی قسمت خرد
وام سنان باشد بهنگ
از خود خبر کردی خود
و که اگر می گوی
از درم داک و زدن
کا که با به همه راز کند
بس که قدر به ملک
غفل از بست که با
کو که قرب را نکوش
چون به کورست ملک
تی که از ملک کاه
و همه بار یک رود
هم بد و همه خطره بگویند
نجد و کند دست
کرد و جبهه ضرورت
قطره کوسا ز قد و دنیا
بار و بران کشد
باز و دینان و کفار
مرد در ری زین و کرب
کا سر سوزان و کفار
و ست کور است و کفار

بر دی ال به که بطاف
اگر که سر خنده زنی
زشت است در اسرار
یو و نه از پری ماست
عجب جلا که روان دهد
ست تقاضا خود کرد
شیر که بخشیم خدا
چشمه ز راق حقیقت
خوا که که نور به کوش
کس که با به مدخل راز
اگر که با دانی ملک
و ادبی مدخل که با نسی
است جوان مرد و کوی
آمرند از دامن بر
گرم روی کن که بر
ماده نیت دهد اختر بار
خس که کند بر سر که
مرد و میرا جوهر کای
دور بود سطر و
سوزن شای که کند
مهر که که امروز و کای

بر دی از دام حاق بود
خوش دیوانه و طاعت
می که آن مردی و او
قصی از قدر معال پس
مهر به دهم ربان
شاه جو کرات کاه
فوت کلاغ اری دندان
عکس و ماست مایه
کی بد من لذت نوش
جز ملک و نه بخشیم
ملک به مهر به نیک
سین باشد که بد و کسی
دست مگویند کفر
بله جو کرات سید
کز حقی در زمین آبی
یا سنان مهر به نیک
کاش خاشاک بود و
مهر که که بدی خود
همچو خوش عشق خوار
رنج و دستی که از
روز و کفر بخشیم

چو برده به بران
نعمه مردم بدو
ورشش داده گسود
رک ما در کرد از بر
ست فصاحتین شد
اده کشته جانور را
ست چو زنده شادان
اضحی کرد تو بر کرد
ام خود در بر نام
مرطوب و جوار چمن
میدمان بکشت چمن
ه بر سر لک
لک بود از خشم
زنی میراث کی خشت
ع خون شسته زین
یده عور بازو بر
رد یکی از کمر
ن ای است از بر
رد سیاست از شکر
مزد نه ده که مار
نفت سبزه چرخ

مردی از نام رود
رج دو دیده بدو
اگر نداده است
برده شش زاده با
از بی ابادی عالم
دشمن جانست که
جان طلبی نان دی
نابرد از تو علفی
کی که آن خود همه
دانه خود دست
را ازین مردار
یک پد را
مافخره را چوب
روی سیاه که
نامم و مردن او
عالم در حق حال
چون بالشت باغ
ز سرش بکند در

ورد کشته ارج که
دوری ازین سوه
سمل نماید با
صفت صدف را
گریزد از شش
و آدمی از سینه
سفره باند چو
نقش جوی عم
نرخ خود در شک
نمکه که کوشک
نوا حرم که
تا خطی را که
نوع برادر بسیار
کردن منی زن
مرکب از کوه
گفت جبهه
کرد و برادرش
دست ده جانور

دیده کشیده
سپوه دل سپوه
نقش را دیده
برورد اندر در
سر بر جانور
و شمشیر خود
ظهوری غریب
نقش را دیده
برورد شش از
نرخه کنان
نیزه خورده
برورد و
نقش زنده
نرخه کین
نقش در میر
نهر اسب
کوه زنده
نقش زنده
نرخه کین
نقش در میر
نهر اسب
کوه زنده
نقش زنده
نرخه کین
نقش در میر
نهر اسب

ای که همد عده با یکی	شش توان سخت خود کرد	حرف کواهی چلی ریکر	مت الف لام و زائمه
که نوشی از من و فانی	در زده خوش شیان خود کرد	باید خوش زده شیان	مت بر و سنی نه طری
سیم بدر بر رخ مادر زلف	بوسه بایستی زنی و بر کمر	که همه شمش بد ما دارد	زمر و چون بد ما دارد
اگر سرالحم زنی تشریف	باید که حاصل بدی شکر	اگر بر ناخنی آزار هست	سر بر نشی که سر خودی
ناخنی از آن سخت جو بر شو	باید انداختن بر شو	تو بهجت جو بنیاد	اگر بکمان روی خود را
موی زیاد تنه بر شو	اگر بپسندید بر شو	است عصا در شو	نور دلا و طاعت بر شو
رک که بود از کشید بر شو	پشته می کشی بر شو	اگر زنی در کوی است	میکه کشت و عکس
مخوف ز بای بهجت بر شو	پشته تعویذ کر شو	اگر زید کشت بر شو	آب خود در شتر شکر
ما و منی باید خوش شد	اگر زید کشت بر شو	اگر ت بار از حاد	طرحه از حتم حیوان است
او چون در دست جان	وای که چون واری از شو	طرحه که کام رخ شود	جان و از دست مادر
طرحه ایست از زلف	اگر زنی که نشانی	ایک شبه را که مادر	باید و حاشی نوان
یک شبه را که در کام	اگر زنی که نشانی	اگر که شیرت قوت بود	تو شش خورای هر مرد
سوخ زو مادر قوت	اگر هست تو شده چو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
لا بوم نشی جو زده	خس که تری در شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
که زو ششم بدن دیگر	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
فرض حاجت نه زرد	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
که خود بخور و کرد	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
خوف که بلی خشم جان	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
جبهه کشانه نورانی	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
را که در آن کشت بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو
زاده که خود خشم	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو	اگر و در رخ خوج بر شو

همی سوی و جا کرد
بست نه صفت
لف او در نسبی کرد
دیده از صفای پاک
که آن در برین کرد
بویش آورد در سینه
دو زخم دوده چو در
د که بنورده بویش
چو توان خورد که کاه
بود از جرب زبانی
دیده دیک دامه
م چو بر که صف
نوامه است در است
ست بر این روبر
ی است نایب
سرمه افروخته
نت دوم بر جوشی
عکس از سایه کلاسی
بزد او ای کلاسی
عظم زک دمی بهره
ر که دمی شریک

بر سر صد سج کس او کرد
تاج چو میل است از کوه
بست باز خوش و اسرار
آن ز یکی ده بود این
دیده از این تره و زده
و و کند خرم باریک
اکا رسیده دار و مطیع
دیک که تیر شود بر جوع
ر خمر به جا زهرام
نوشه بر سر ساج تن
بود و الحاق حلا و صفا
تخم خیار است می خیر
چون زلفی بر بود در
چند که خود خواه
خانه براد با شود چندی
مبارک مو دفع گرماکی است
با سرخه خرد که در هم
نمت تیره عطر دانه
را خوشه دشره می کرد

بخط صد صغر نیاید بکار
را و که او صاحب
یکیش روشن در صبح
بتره بود دوده دانه
اکو ز اباروشی یک
بوی مراد از گل کوه
عشق دعا کوی ز صفا
اکو خوش دیخ کار آمد
آن صفا مهر و ماد بود
اکو برت داشت حاکم
بجز دان مار خیار
رست بود و سوغه کای
سبح خیر در بند شای
خانه بجا قیاس
هر دو سبک جوش و بزم
ز جوفون تیر و کس
ر طلب اهل کوه
شهره می هر دو کس
سنگ که دانی به غیر آورد

تا شود نه زک و کلاسی
دوت یکی است که او کرد
بخط صد صغر نیاید بکار
دور همه جا خوش از رانی
یک بر شربین زد و صند
نور بود زاده جوی
در روش خوش چنان
اکو صفا کاه سر
بجا و لایق بپرا رانیده
بیک در است صرد
نقد و خیره تبس کم بود
ار جو او بود از صفت
خو ج که با شتران در او
کاه خالی و صدای بلند
بر کس از سایه قناد فراح
بوز کان را کله شونده
چروهره را نشتر چهار کاه
سره بر گشت کلاسی
بی زخم و کس دان کلاه
در کف است اکو بیک
شش صفت از وی بود

گوشت که چون دادند
دولت آن سر که اجود کند
بکشت کربن دایره را چون
بکشت مرد را بر کعبه
سوخه محنت اگر سینه
مر که در افاق و شب بایسم
کان همه بودند بهیچ
من هم اوان جا که بایست
کوه که سکت و کیم کند
مردی ارا که از در حلق
میل کسی که وفا بکند
جان که از و بهیچان
یار توان یافت بهیچ
راه نودوی در کالان
از از سجده بخاری بر
چون خرامش سگادی
را نوی تحفه داند زین
اکثره دامن از خاک
خاص که گشته بکشت
صحب نو داد و دوست
اکو در خان وفا با و

بر خود ارباقه بر کسی
بر سر میخت شانه تار
دستکی یافت که باکم کرد
راحت مغراه در دوح
شود دیات چو چرخ
بر قدم خویش نهاده
از به خور من جو سگ کین
هم بر حلقه کار خست
گرو سلاش کجا دیم کند
دیو بود ملک و او اهل
جان سیر بر جایت کند
سخ نبوده جو وفا دار
بلک وفا دار نیالی
دامنش اندر سر کادی
گشت بهم را نو بهیچ
من و بهیچ کوی کرک
حلقه جبهه دارم
اصاف به حد در

خشمه جوان که بس بر او
انکر از آن جا که دل مردم
با دگر جو شود سر
همی کل دلا خید و کلا
تاش سوزند جو درین
گوری مر که باده
چون سرشان یافت
اند طلیکیم نموید مام
اکو نموید بسلاست جواب
هر که به سکی که از کرب
بهر خشمه و دست
سک که وفا سی برایش
صحب انکر که صدق
ادنه شد با بر جرم
گفت که با من سر و کار کن
از بس یک سالگی آید
ای که امیدت وفا آورد
مر که ازین پاره وفا بکشت

در حلقه است
کر چه جانت بس بهانی
شخصی که اردی ای
و سرود مغرود و کلا
بر شو دوست جو
خنده خسان دیدم
تاش نردند بموم نگاه
بلکه سلاش نکند و طام
اشک بر روی مطروا
تو بهیچ خشن روان که کرب
دوستی جازر کرانی بود
را آدمی که وفا نیستش
اسی او کبر کرانی
در طرفی پشت نه خطه
ای اسبزه خمارنی
و این از و در دامن
در نه دامن از و در حلقه
خاک نه زردش جوج
رک و فانی که ز روی
ای ز وفا بهیچ فریب
مر که خاق وفا دار او

ز کار بدو در
در خسته و خسته
ست که در شادی
مردی ز اوان بود
بر لب زده بر صومعه
بد دور امان از جسد
نی سود بود بر خنجر
عاشق که شمرن شود
نیکو کار می کنند
که شکم بر زانک
بر بخت نیاید که
شکر کجاست
ن او را ندان
در آن بی خنجر
ن را آید ملک گد
ز او استیلا بخش
به بیست و بیست
روم و از بیست
درم و بیست
ن ضلع و بیست
مناع تباه است

چون نوک است از کجاست
مرد به شود تیر خنجر
زوجه شوی شاد و کرم
اگر که مرغ تو باران بود
نی عهد مسیح نمی حرکت
گو شود و اندر سر با کس
مردم رنور از بهشت
نام تو به یار نمی بود
در عهد و عهد
نزدیکان قفسه محاسن
نم و از بیست
اگر سربانی می در خنجر
اگر ملک کند در کاخ
روی کرد از زوینا کجاست
در شمشیر اواز که کجاست
و از همه حشمت و کجاست
تقدیر خنجر حشمت کجاست
صد خنجر شوی شود و کجاست
در خنجر بر و کجاست

ز این صفا و ان تراب
مگر شمری دوست کسی
یار خود در کار نباشد
خونت باریت ز بهشت
اگر ی خونی حیدر موند جان
دل که بیو نه مکشید
یا احسان باشد که ناسبت
یار کسی که کجاست
مسیح نه سر سو که به چو
مفسد نواید دل را با کجاست
دست تیر و تیر ادا
کند مکر را چو تانی کجاست
تو شمس سینه بطور کجاست
همی که حواس و کجاست
در ملک از کجاست
نظم کمر معشاق سبب
اگر بود نقد مراد کجاست
اصوی صحرای کجاست
وای بران کجاست
مید بود کو کجاست
خود به آن مایه کجاست

آب موی توانی است
مگر بود اندر عظم شاد
چهار که بی بار بر آید کم
نه زخم مرغ بود و طوطی
کلیه عین افسانه نوزاد
بار دل شود نباشد سود
بوی سلامت ز سلامت
نی عین عین مایه است
اگر می از دو به با کجاست
خس کد ارد کجاست
سایه کجاست بر سر در کجاست
بشتر از آن خور و کجاست
او خور و جوی کجاست
خون کجاست خور و کجاست
باید ملت در ارم کجاست
بخت به صحت در کجاست
پیشتر از خود کجاست
مغز کجاست بوسه کجاست
کو که خیال نه میزد کجاست
سایه کجاست از کجاست
خود به آن مایه کجاست

دوستی باید برای دوست
مندی کسی در ارسام
که خود رنگ نکند در
خاک کاس بود از خشم
ده ست سگی اندر بر
بسته بود بار و بار
ما که در محبت ارباب
باش و خطا که بهیچ
هم نفسانی که در
دوستی از سر که گشت
سخ دور و یاست بهیچ
شیر سبز از جگر
جول نواناف در
کزی زیگ و جور
شونجی با دست
راع دلا را فصل
مردمی اگر طلب
جشم که وی دی
مکزی نیست که
لطف که راوی تو
فایده به از پنج

دوستی باید برای دوست
مندی کسی در ارسام
که خود رنگ نکند در
خاک کاس بود از خشم
ده ست سگی اندر بر
بسته بود بار و بار
ما که در محبت ارباب
باش و خطا که بهیچ
هم نفسانی که در
دوستی از سر که گشت
سخ دور و یاست بهیچ
شیر سبز از جگر
جول نواناف در
کزی زیگ و جور
شونجی با دست
راع دلا را فصل
مردمی اگر طلب
جشم که وی دی
مکزی نیست که
لطف که راوی تو
فایده به از پنج

دوستی باید برای دوست
مندی کسی در ارسام
که خود رنگ نکند در
خاک کاس بود از خشم
ده ست سگی اندر بر
بسته بود بار و بار
ما که در محبت ارباب
باش و خطا که بهیچ
هم نفسانی که در
دوستی از سر که گشت
سخ دور و یاست بهیچ
شیر سبز از جگر
جول نواناف در
کزی زیگ و جور
شونجی با دست
راع دلا را فصل
مردمی اگر طلب
جشم که وی دی
مکزی نیست که
لطف که راوی تو
فایده به از پنج

دوستی باید برای دوست
مندی کسی در ارسام
که خود رنگ نکند در
خاک کاس بود از خشم
ده ست سگی اندر بر
بسته بود بار و بار
ما که در محبت ارباب
باش و خطا که بهیچ
هم نفسانی که در
دوستی از سر که گشت
سخ دور و یاست بهیچ
شیر سبز از جگر
جول نواناف در
کزی زیگ و جور
شونجی با دست
راع دلا را فصل
مردمی اگر طلب
جشم که وی دی
مکزی نیست که
لطف که راوی تو
فایده به از پنج

فصلی ز فتن که کلاه
دیده ز خود دیده ز خود
نقد و فاحش شاد و
باز فغان دل بر دردم
رخت و ای از غلظه اکر
بوست جو شد بار فتنه
جروی از آنکس که بر بال
دوست صحت جو دکان
عاشق مغلس که دلش
لیک جو رسیده و جگر
دل که بسوی رح و کلام
ای که ز جهان کنی افشا
کاهی که دیش است کجا
ست بر بکر مایه رسیدی از
شاه درویدی و در فتنه
روسی از آن هم که عیان
کاهی تا فتنه را سوی دید
سوح از نی بر جوش
ای که میری زلف شکر
و که برافراز بر باد
چون توان از اسیر گشت

برو کی خود تهنه
فغان نیست که بنزد زهر
روی که خوشم سنا گشت
بر دل و دم که به جگر
و اگر بود انش و فخر
خوشی جو شد سرد و دگر
حده بود که نبود و دگر
خوار شود که در سلطان
هر طلب وصل کند الا
خنده بنا عار و کینه
منت جوی که بر انجم
سوخه بروی ز را نیاید
در دل از آن سور و شکر
بند علاش که با کشت
تاب بنا و دگر بودی
و تنها ز خود که بنده
سوخه بروی ز را نیاید
در دل از آن سور و شکر
بند علاش که با کشت
تاب بنا و دگر بودی
و تنها ز خود که بنده

آز ماب بود کس
کوسر که صده شاد و
حاشی و در کس که
در رو و انش بر دل
شوقی نیا شد بنزد
دوست که خوش سنا گشت
قد و بران نه بود و
کوک لب حرو و شکر
کر که بهور و دل چو
سوخه دل بود و صرور
کر که بهور و دل چو
سوخه دل بود و صرور
کر که بهور و دل چو
سوخه دل بود و صرور

منت کل و صفت
منت جو فغان و کس
رنگه نیا بد و دل
تا جو و خوش سنا گشت
جز و ای از نام کرامی
حاشی وصل نه و صرور
رخت از ارد و کس
کر و دشت خمر و شکر
انش سوزند و بنا صرور
بوسه از صبح کانی خور
کم توان بود و روان
رفت دشت درم شکر
کاه بروی و کس
خنده در دیده و کس
ارم سوی کانی خوش
سوی در شکر و کس
تا بد و سوخته و دگر
لاف جو صرور و کس
صفت کس و دگر
بیت اندیشه و کس

بکدر بنام بهر کسی
چون تو فغانی از صحرای
خاک را گزید بود تیر
اگر تو بهیچ رخ ربا نیک
کس ز رخ خوب و فغانی
مردن عاشق ز زخم حیار
دل که دهنشینه را ز جود
طرحه شایان از دولا به کین
مایه مهر ندوی کینه خوب
چون خطان سر به پیکر
از بود دید بهوت کرام
کز کوی پاک رخ لاله ام
دیده که دروی نظری پاک
دیده با دام کوی نور
را که دل باغم داوار
مرضی را که ملک بستر
غلت عزم از یک وصف
اگر درو سخی خواب گشت
خوب که از صحنه اندر
لا جرم انکو سگی بودی
مستی این باغبانم

در کده مشو چون بر صباستی
یک که نه از عشق شمار گشتی
آتش سوزنده اردو بزر
سوزش بر داشتند و گشت
گشت که از دیده فغانی
گزنی جان عمره کانی
احاسی ابروی که نوبان
بکس نشان آموی شیر گشت
دشمن جانند ولی در کج
گشت کزان باد و گرد خاک
حبیب بنزد دیدل صفا
بگشت کل و لاله به در آ
سر آید به کج حاکم
از کل با دام حاکم که گشت
دیده چه اکا که طار
حسره دلا و دل اندر
نار و زخم است کمانی
میل بدست ولی بگشت
سر زده از آتش تو از
اوار و زشت جود می گشت
عاشق و معشوق شد عاشق

کر عهد بر دیده زنده گشت
دل اسیر رخ را گشت بود
روی مودت لعل
صورت شایه احوال گشت
سر بت ریا گشت زود
از سر و سست این گشت
سیم براتی که بوی پیام
گرچه به چشم و بوی دانه
افت قوی بی گشت
دل شد کاز راج ریا
دیدن که مانده نشو
اگر ز رخ بانی حشر عکس
دیده مانده که نظر نشو
دل جو رخ خوب نمکند
را دل آرد و جانی کند
سرس ز سکوی رنگ گشت
با وجود اسکند گشت
نا که بوی جیس باشد
باع به داد که جیس گشت
آدمیت کونای گشت
اگر دماغ بشران جوی گشت

مست بر دیده بهر
موم شود که چو سگ گشت
بر دل عاشق عیس اوار
خط مسلسل رقم حیات
فتنه نیاز و خاک گشت
مست تبار از غم و بار
عقوب جانند ز رکعت
سوخه دانه که دانه اند
رکعت طای به ناکو گشت
مستی طبع نه زمره کلا
قد جوی گشت باشد حال
منع ز رخ ربا نشو
مورچه نمک که بغیرش
دیده نیا جار نماشند
کو جو نمک بهفت کانی کند
مرجه که جای بد کما گشت
نه که شش خون کو تو حال
خون فسرده توان گشت
کل به شمس که جود گشت
افت بوشیه و برای تبار
قابول است ارا و فغان

<p> نمکی دل جو شکر و گل نویز و آیه کل مردود به جان کیم اهل کلف نتوان اشتی از دانت که کل نی رمانی زمراف و بر هر کس اگر نه کل کوار دل عکس بود سنت حدیث بن روید خنده را بخش والا بود نه این مع سیاست بجای این نه نهاد نه خاک بر آتش کشید همه آکه که به صبا نه که زیر پست هم در رس نه به بکار بت شربن می رچی نه از روی می افروز نه است که جانی بر عشق بیای پس اولان خوشی </p>	<p> مرد بود سر به شوهر مست کرد و خرم اگر سوخته بد که دوست تا بنو و شعله سی دوق یک که ز بار سور شش از دل ریش یک خود و دو و بخاری آتش بود گاه کلی کرد و کو شش آتش سوی اگر مال به رفت و باغ پرست ز این آتش بر عقل که بداند که ریز و زبر که عقل درین سلسله باد و تیغ ازنی حرف شیار زبوی اوست که عشق عشق و کشته و ماری جانوران پاک </p>	<p> مرد که چون ز دل در سج کجا دانه و سر دی دل مردکی کفر یک ارحه که هر چه دین غیر را خون دل سوختن تا و کبوی ارحه موم بود دل که حرفست او و ز مست عشق جو شکر را نه جو رگه را نه جو رگه و او سکا نه مست حدیث طبع که پیش آتش بد از قیج بجاشنی باد جان مکی حرف جان که عشق هر که در عشق پاک روانی که </p>	<p> مرد کی کاگردی شیشه جاکا زبوی خبر سر دند و خوبه جاکا کندی دوق دین رست که به کینه ز بوست کجا بر کو کینه ز میرزم زده و سوخته شد عقل عالمها به ز حاکم کشت نسو هر بدل رای همه فرشته از کشت مر مع شد شش روی ز شرب دو خود و عشق نجابت رصف کا و کشته حق </p>
---	--	--	--

چرا که پیش از این کار
با یکدیگر ساز خوشا بدست
شیر سبزی یک دکان
خود بشود و جرم بکند
چند کشتی آبی شنی کردند
کارشای و کارخان
شد که با یکدیگر هم شده
نیز تنوع کفای به
کوته نشینان لغو شده
رنج نه شد از جهان
کام خود را طلب و دست
من که شدم که از کارگاه
گفت سوار شش گشتی
بر کعبه بود و گفت
سکه سهمی ز جهان
خیر دلا بر کفای
چون تنی آدم کل را کنند
آویز است که در وی
دل ز میان قهر خوش
دل اگر این مهر را بکشد
لک دل این شد که بکشد

سیر با جاک مرید
دیده است و خوش
باز سید کس خان
لک زحمتی و زان
نزد قاف کای نهاده
دید چه سیرج نهاده
کرد زبان را که برسد
دیده دادی طلب
بار برون برد همدان
او میان را نیز کردیم
کای شده بار برون
محمود از نیکو اراد
و در طبق دیوهای

که منی چون یک دود
سیرج نیست و دود
اگر شکم دشمن و خوش
اگر چه که توان بدو مان
خاککی ازما لکان جبار
سکری از کوب محو
کای کس داد جوان
مهد و گفت کای
از او به کردم به خاره
اگر قوزی دست خور
اگر قوفاخت بجای کرد
و آنکه طلب کرد خدا
از نه بکان خود بیرون

دل به شمشیر چو کیم
رنج سوزی را با کار کرد
لک و زان از کیم و کس
با یک از این بیرون رکن
گوسس بزمی و با
رفت و بفرست مهر
و در من خود دست بکند
روزی از این سوی گشت
قامتی از سنج فکست
دور تو سر امن بر نهاد
بحری را فخر جرح بند
صد که ختم ز کما مار
واری از خود تنی
اندکی شاه بر اسر
ماد خود و سنج خودی
تات جو خسر وند و تات
خانه و جان هر دو را
بود نه علف غایب کل
خود را رام برافش
تو هم از اقصای
از نه بدین کس

خدا رو بخت زند
ای حسیب از کس
برانی که با کردگار
ی عمارت بخرامی هلا
دری نقد رضا شست
که بود ساد و عیش
که در صبا ری خوشک
بسک و صوفی و اصل فر
که که تشنه است و جان
یا عذر را در دهان که
جرم افرا و معدن
جست آید سیری بر
که دارد و کال میک
ن که کاو که در ران
دم حراست که ل
به عزت است جوهر
رمضان که نه برکی است
لی که زاد و ن
رب اساش تو ای
م شربت جوار
لی که امیر و داب

و اگر بیا شد ز سر
کجا که رعد بهر
کجای از دلا استوار
سو خردا دم ای
مختنم لغت بدین
جست بر دام کس
خاک بر کرد و سر
باز سک یک بود
خسک حاجت بر
چند که در شکم و
پس بر نداب که
بر سر سیری عم
جان زبای در آن
شیر زبستان نه
اتش حوص بود
که در شش هم یکی
پس بود سن جاب
سکر خدا که خدا
شیر بام و بنای
به خلک ملک کوش
شربت ای بر طایف

پس می فرج تو
خودم تا حق که
یکی آن کی که با
خسته سبزه آرد
حاصل دنیا حو
باد کس در سراز
برای سندان
اکثر امان بود
خدا که بسته و
بشکری که می
صانوری کوک
ای خوشی کسب
خسته با فون
با دناست محراب
اکه به بوی که
کحل که بر جاب
شعه سلطان
کرد خردای
که خوری شربت
نم و حن سب
در یک خند سیری

به هر چه
بیشکست و سار
حاکم بر اند
نظره که یک
راه خوشی
خوشتر خور
خدا می چشم
صبر کرد و
یک زنی سحر
صد که محبت
معد و جو
مست جوهر
سیریت مست
را کوسم سیر
بقره و ارد
زره که بر
جوهر و شش
جای که دار
نشکی دل
نعل تو که
صبر بود تو

شکر تو نه بهر خبر کان
سستی را که کدام سوز
گفت نه بهر خبر کان
بر رویه خنده سوز
اگرچه ز راه زنی دار
را که در بهر دهم شوم
من جو خندم سست و خرام
بر خنده که خاموشی من
تا تو ندانی که دل با من
بود بدان خود در دو کلمه
خندم را که بدم بود
ای که کردی تو صبح بخیر
بای جو در فقر منی زیاده
ای دم از این قافیه زده
که دست راست ثباتی
بهر جو کجاست که در آب
هر دو که صبری بود
کوچه در بهر محل خرمند
اگر دمن بار در خوشی بود
هر که مرده می بهای بود
بهر حرامی چه دوی خندان

را که خورشید باده گل
داده خورشید خورشید
مهر که داشت خورشید
داد و دهم اندر خورشید
بخت بد آنم که بدانی نام
داده در خانه که خشی زار
عوبده در کوشش و کوشش
مست درین مرتبه گواه
در کف در و پیش نهادم
نادم این شکوه علم بود
ایک نه صبری که مرده بود
اب خوش از سر کل رفته
سیر کرد در آن خاک پس
بمن نشیند علانی بود
باری اگر نگذری از کمال

را که تبارک که ترک دوست
نقد بی به انچه بهای
روی بده که خوشتر است
جست که با این جو بود
دنا خورشید را که ندانی صواب
آنکه که رفت تو خشم خورشید
نگس از آن که بزرگوار
تا جو من از زک را درم کلاه
شرم ندارم که بدو کجاست
طالب زردان زرد و تیر
فرض جو که کوزه ای کج
بای مساوی که بخند گال
با دکه با کوه نایب سکون
باک نایب بن اسود حال

مست از دست خورشید
روی بده بر بهر دور
کجاست که با این جو بود
اقل را هیچ کجاست تو د
خانی و اکو من اری حوا
را که خورشید بهای کجاست
یکه می داشتند از کمال
خفته ازرق نمود زلف
ک درم نند و ز کجاست
جوان دم سبز و زاری دیر
دست جو خمر و زک ای بد
مهر بد رها و صانع زده
بر تو بصلوات را که درین
رو که نوی منم کمال است
در شکم ما بود دای مار
که رهن شربت شریف
خاک خور و از این مجده
بوسه زنده مکر و دار کج
رج کشان است مست حلال

مردم به این سخن زهر ببرد	گر چه جامدم سبب کز	رنگ سبزی و در چرخ	خاصه که سبزی و در چرخ
خواجکه اسد که نور چرخ	سرخ خور دایمی و در چرخ	صبر صوفی علم شایسته	سوزش اند که جادو پاک
زاهد زده دست که در چرخ	عقد می یارن گین کاه خست	یشکری کو کرمی سارک	نعلون بران که مشن پاک
علم نور دکنه بر سبک دل	گری زده جامه شود مکمل	آه این طایفه ندی ز	اسبغی کو ندی مستحار
بنیم سببشان زده کاشی	دام سپاه لنگر کاشی	ارشت بود صوفی پیش	هوی زده که بران بکشت
موج زبانی برت بار	خود شوی اصغر جوکار	در جو بسبک شکوه	سبک دانی زبانی بکشت
چو کس سحر و جادو	که چنان ممکنه اهری	دعوی فقر علی زرد	نظر که است کجاست
سحر و جادو که بود مال	به زحمت که با جادو	اگر زده بشن زبانی	حاصل دینا دینا
واکنز کرده بدل اودم	نیمت اسراف خدایم	نیمت زاده جود و شرف	در و شرف خدایم
تا فوئانی که کت کت	بر همان دایب و زبانی	اندر عیسی خوانی	بر همان دایب و زبانی
دینا و دین مرد و جادو	ز سر زبانی و سر زبانی	کس که کت کت کرد	سبک دینا و دینا
از دینا که بزد سبب	هر که بخت دینا	مردی حلقه بیضا کرد	کجاست دینا و دینا
مرد که سبک شد کجاست	باید سبک دینا و زبانی	هر که زبانی بر نیار	مردی حلقه بیضا کرد
بخت تو که خفت ز جادو	اگر بخت بر نیار	باید که روش را بکشد	کجاست دینا و دینا
سبب سبب خفتی و سبب	اگر سبب سبب خفتی	کو که بزد دینا و زبانی	کجاست دینا و دینا
آید تو بخت که دینا	ای خست آن کجاست	بخت دینا و دینا	کجاست دینا و دینا
در دینا که بخت	ناد جادو کت	باید دینا و زبانی	کجاست دینا و دینا
اگر این خفت بر دینا	خاک بر دینا و زبانی	مرد زبانی و زبانی	کجاست دینا و دینا
راه دینا و زبانی	کی بر دینا و زبانی	باید دینا و زبانی	کجاست دینا و دینا
باید دینا و زبانی	باید دینا و زبانی	باید دینا و زبانی	کجاست دینا و دینا
سبب سبب خفتی و سبب	باید دینا و زبانی	باید دینا و زبانی	کجاست دینا و دینا

مرد در اموال کی اندک
رفت از او و بهر کس
مهر و نیت است بهر کس
نور جمالی از قدم او آید
حد بر کانی نشاند که
مردی از آن کم بگراند
نسبت مردان بهر کس
چند جوشنی برین در دست
دلک ز مرد در قریب است
فردت بر خانات را
در دستن چون بهر کس
در دستن بهر کس
باده و شکر بهر کس
لاحت او بهر کس
سوی بخوار که گوید حال
سرور باکی در پیش
بر سرای که نو داری
بنه که کرک بغا کردش
و با دد قوت را بهر
زگر و جان هدی بهر
هره سحاک که کم شد

منظر بود دنیا بنگار
بست غایب ز آب آسمان
مغرب و صامت بکلی
جان نظر در جبهه نیست
همچو شایه که بگره است
در محفل خوش بکلی
مردی که بافته بای کبر
بر خوش روی که گوهر است
بعل ترا چشمه در شربت
تا لعلی ببرد است را
بام زین بود زنده و سلام
چیزی خوش بکار و شور
بهر من و صراح بکشت
الک بتر سود و بکار
کو همه شفت بر آفتاب
صدق در آینه بکلاه
راه زمانه ز اخله شش
پر سی دم کنز ما کردش
جز قوی حشک که باشد در
جبهه می دهدی شش
باید عز از دم و دم شد

دردن خود شد که نتوان
از غنای عالم ندان دست
مست ز اونا و ملک با دلم
مرد و بشیر درون کم دان
رو بعلک تا کوی در جوش
اگر سهار مکی در دلم
این مردان ملک کبرند
با تو اشراف چه کنند
سر نه دمان کسی در سر
برو قید جوان است نمود
دری آن برده بوسی بفر
بر من است که کند شرح مید
اسی و می نیکی بود
ز مره او نادانی فاش شد
بکس جهان که نماید
محمدمی که جویش بشش
جهان کن اندر کلا کرد
طعن خرب که زنده بر نزار
ترقی می باید دیگر بود
زنده و فقیر است دم شش
بهر بیک باشد با کلا

بس که توان دیدن در محفل
در آد مبان تا ملک جوق
بیمه بهر کس که بگره آید
اگرست جهان در روز مینان
چشمه خود شید و در بای نور
مست پند از این بزرگوار
موردی نه و سلسله زنده
بند شید و مرز بکشت
مکوند غرقه ز دمان ز
خشت و گل بایر و کج
گوید خود نغمه بزرگوار
غیر سببش بود و خط سبب
نظم و یغان ز صفا و
میج رباب از جواهر
مست بی پشت و بر رباب
هر که در شش کردی شش
بیا و خیز از سلامت و
کلا بیک و تاختن آه و جار
کرمه نانی قوت ز رود
است نغمه و کلام شش
کافس خویش بر کس

بسی بود از وی خطا و کس
کارهای دوست گزین
زادری از جوان و صبا و کس
شد رئیس محمد و نهائس
نام بود سال در راه دار
گفت ز علم که مراد او اند
بر کات ج که می گفت
میں خوشی کم
حشره و زنی طلای کار کس
عرض می کشید بهر گفت
ای قدم اندر در راه دار
بر زوی یک قدم از راه دار
حالی نو بار لک و نون
نکرد و ارام سک کوشه

جایزه و نعلینا حساب
کم گشت راست در پاشما
را در توفیق خدا با و کس
معرفت مرد و کس بود
استینی از در صاف گشت
بر سر او و کس
صفت نور او در جرم کس
نام نبرد اندر کس
خور خاق نشود و کس
وای که اشام ملاک کس
تند خواب مراد شود
گشت رسد از آنکس

کر جملی تعالی
و عین نه بجای میرفت
صبح دی خضر صراحت
می کرم کس علی صراحت
کر ز بد روز من کس
بر سر او و کس
صفت نور او در جرم کس
نام نبرد اندر کس
خور خاق نشود و کس
وای که اشام ملاک کس
تند خواب مراد شود
گشت رسد از آنکس

سم ز عمل دست کشید
ای که خدای نکرد هم
گشت ز غمها و کس
حاکم ز من صندل کس
سوی نماند غار و کس
می کس و می بیدار کس
با کس کس کس
طاعت بر دانی کس
الحمد نرزد بهر کس
صفت در کس کس
بماند فی کس
بوک زسی بهر کس
را در بلا زار رضا کس

رند و تحت علم ناز کس
بازند اند ز روی دیل
کار و خاد صفت مراد کس
تا نشود خسته بهر کس
خواج که از خرم و کس
چون دینش دور سلطان کس
را در کس از آن کس

بر سر او و کس
صفت نور او در جرم کس
نام نبرد اندر کس
خور خاق نشود و کس
وای که اشام ملاک کس
تند خواب مراد شود
گشت رسد از آنکس

با بسا کس کس
نام نوران مرید کس
بماند فی کس
بماند فی کس
صفت نور او در جرم کس
نام نبرد اندر کس
خور خاق نشود و کس
وای که اشام ملاک کس
تند خواب مراد شود
گشت رسد از آنکس

و بدید قوت کس
بماند فی کس
بماند فی کس
بماند فی کس
صفت نور او در جرم کس
نام نبرد اندر کس
خور خاق نشود و کس
وای که اشام ملاک کس
تند خواب مراد شود
گشت رسد از آنکس

خاکشده غم نهی سالی	گو بود آنکه خورده ازل	دل مکر از بهوت انوار	خبر ده دانه جانی باد
سز ملایکه طلب کاشی	باغی از بهت شیطانی	ناکت از جنت تا دل	وقت عیبت ز سید کار
در عیبت نه دلت خورم	دیو تو لا حول که بران	سر که درین راه به آید	عشق ملوی کجا نشیند
ز یکی ناخوشش بیا ری	حور سمار و پیش ازین	صند از بند که به سالی	بیا نید میر ز شیطانی
این جز ما نه دور و	مست بفسق اهل دکان	مرغی کاکر که پیشتر	تجواری درین باشد آید
آنکه نه منی مکده کاهی	منقعی شناسام کند	بش که شد از کفر چهار	سر که تراست چراغی
هر شب از در به طلوع	دو بود آنکه ناید افق	سکسبیه که ازین	باره نور از شب ناک
ای نه یکبار که صید ما	برین همه کزان سید	و عوی دین و حل چشم	نه در دل بهد و بایگان
یرب این نه بد و راست	را که می است و برایش	دو زج سوزنده که شد	بس بود دشمن که بیکر
او دنیاست جو سکه	روی به باب دود	ای نیمه نسبت کرات	نام سلیقانیان از بهت
بنوی از نفس مار نام	روی به سسل اندام	آنکه کف از شرع دار	اصد و بار که زده خورده
شسته بود از قهقهه	غصص نایه زدن در	مندی و تمنا که کینه	راست بود قیده ناسا
و بن جو حمارت سدر	مرجه کنی دست طبع	آنکه که به کند ز بر	رفت درانش حرم آید
با سحر که به بدست	چون سکنی ماه شکست	نام جو خانی که سلی	هر چه کجای و بیجی
اولت از زنی در دوح	مغفرت امید دار امل	خوف و بهادر و با	خنده و خان مرد و بفرای
رب با صفت صف جلالی	رخش بره ناز که بک	تا هم شرح بار و	کج دو علم نرا و
بیوه حیات نه به شرح	تا نه کنی استسبی حاصل	طرح درین خانه کده	خیر در خواجه زن آید
لم که دست از خیر بسا	فا تو آیت ز نرا ضا	در بودت علم و حکم	رویکه شمع بود و شمع
بد که در جبهه نشا	نور و وحیت که یکجا	از تو که رحما و طبعی	از حق رحمت سیمی
ز در از لک نه شکست	کرده و ناکه و نسب	کر نه به مات زهر	از علی باش چرخش
که خرد و در خشنای	یا جو و دانه بای	باک ندارم خشم	کجا جوابت برود

نیکو می آموزد هر بهر که
آنکه در آهده بر بال عاب
بر چشم می داند دل غمش نه
کل که به پیران بیایان رسد
خوردن می هر بهی را سست
کنش کوی جویم کسی کی بود
خلق تو اصبح که دستار بود
بلست مشکین نبود به لب
مست لبها که تمام می
شرب زمان نره که دایره
شبه می گوشت بکشد
مر که بجام از قرح ارشد
کا جوای مکر تاب بکشد
کو مر ملک تو رود و ابر
مشت ممدار بود و غلظت
عقد خود با سره واداشت
مردی آن مرد که کم جوید
طلعی که باری دیدی که
درد و خوای زنده بود
رسم سگاست بهر و نگاه
کند بود که زنده آن که

هر آنکه بدی مست خود ادا
تا به ذوق کرد بر مار آب
بر سر جبهه نفس کند خوشی
چهل او خنده بیایان رسد
چو او بدستش نهاده و از
بوی و مشکست بر آنست
استعداده باد برستان بود
دو دولا ز با بود اوردی
باک هم از روی وی آهسته
شا چه می سنت کند می
بخت کرانام هفتاد
تاب هم از روی و هم از
دور و وسیل بر آید
مهر و خفگی شود از زین
خیز زانکست تو دگر
مشت ز عقد بود و نه
مرد که بهر زده و خد
در صف مردان طاعت
برده کل چشم با جلی
بسر سر افکنده خواهد
است زبان به سوگند

هر آنکه بدیدم دامن شکست
نیکو بسنده نه شد شاد
دل جو میانه که باید زرا
بخت شرب آب بر آنست
چو در بر شمع زن مار عده
مرست مکر نه شایست
کل که حضرا دامن برده
خانه خاکی که بر او دلی
جان نکست ست نام با کین
بای قلمه جو بری بود
سر سخن و سر و کد آب
روی که می آب بند ارشد
قطره که داشت ز رنگ تو
انفس ترا جو خوش تویی
مشت که از عقد تو آید
مردم از شهوت ادا
مردنه انشد که شهوت
مرد که با جان و بی باک
بود و بود مهر کشتن
آنکه هر رشته گشت زاپست
چشم عیدی که زبانی برد

نشد فرود و دم گشت
خود شدن در قبح عیال
بر مرغ و مطرب که نشانی
تقل کبی نمکش گشت
از او اواران گشت
معه و بوسه کار گشت
بوی وی از کشتن دگر
نوک که جگر از وی گشت
از مرد و بکسل نکین
مستی و ثابت قدمی که
از کس خود بسته آید
بخت چو آب شود و در
گو مری از مهر گشت تو
لطیفه تو خون را آب کرد
مشقت و مرارست و نود
زبان که به نغمه زو ما
مرد کسی دانی که رسوب
اوست که سلطان نه بد
از و خنده مکرار گشت
جبهه غلام و زوی شایست
بی بصیرت که در کشتن خود

جان تو هم شوق منی

سکسینه باده در

بر جعفر گفت که سالانی

گفت جودل در بهت

کبر که ترش ترش

هر که جفا میشد

خسرو و من گوشه بود

ای بنده بار خدای

میدو بال این جبر

سج کس را بنده خود

لی کمری خلق که

نام جواراب

سر که نه بر دهن

مردنه از خضی

نام پدر بنوا

نوت جور شد

چون ز سر بنجد

را بخه خدا داد

مبکلی آسوده

وار دین او

در عجب کوشش

از مردل پوست

کین زه اری

با بر من

مست کین

راست شد

مع دی را

چون نگر

شسته شود

سپاه تو

فردی از

لی شود

آب کوف

خسته حشید

مش که آن

بیشتر

کنده

کوشش

گفت بد و عارف

گفت خوشند

ای که زب

سستی آن

تو که در

رج طیار

در عجب

هر که بر

بر ختم

ار کل

ر پده

بیه که

کانه داد

حود و

حان و

بیشه

کار جو

حاکم در

کسینه

هم زدی

کو کوی

عاقبت

نایت

و ای

رنگ خدا

عمرک

کوشش

ر به دار

شش

کی ز بار

خسته حشید

خدا کرد

سستی

در مکر

نایت

کسی

نایت

تو که بن جیدن دار ز خاک
ساخته کنی ماری از ارکان
سید جادارت که سیوم خام
هانی زان زین کاک و کاس
خواسته ناخواسته دانه
سوفه را در می جوش
روز و در کم ناه روز و در
سر ز اشارت زینک که کیم
عید شده شمع شمشیر
بازده مشهور از سنگ بود
جونی مردم بجات برده
جرح زابره زوف خسته
که تو سعیدی نه با کمال
پدید آمد صفیلان
جاریانه جو بیا کی خام
کور نه که صفا را بین
خیز زده با و بیامان
نیک صفای جو تواری و
مسجد از دست تراشید
انکه دو کامی ره پاشود
کعبه روی دید بصدق بجا

چون بری اندر صفی خراش
چو که دید شمع حضور
آن همه بیاد ز زین نام
سج زودیت ز کاک و کاس
واجی که تو خواسته اندیش
لهم در داره اندیش
نامه که حرفش نا آخری
در درگاه و با سار کیم
جادش خواستش اندیشه
کم رنگی ستر که در این ک
گی جو خوان باره حاجت
قوت خود دیک علف سنا
سند بر شری اعدال
بر خطا که ای کیم
راد حلال و بی عوام
که نه راهه را بین
شسته مرو و شوا جاک
ز مرمت از راه صفا
باری بی برسی آن هم کر

من بختارتم همه ارکان
باق اساسی دو ملک
سده اطلال به رسم ز کون
انکه یکی ده دوتی سنگ
را نه بضا بست نصیحت
چون سه بیاق طایف
ماه نور دور که کرد بدید
صایم از بی ملکست درگاه
بود جو میر همه شاک
رست بود دل فخر ازل
هر سکی کای یکم اکل
گند مسجد که شد راه
دوره که خوشبید و فی الس
او انکه خطا کردنی راد
سلس که انکا بصد طریق
کونی سیمار بود کونه سیر
رست دامت که نقصان
کوی تیان و دال ملک ناه
در همه سبب خود از کون

نات شود خانه جاد
محکم از پنج ستون خار
دور درم بر سبک کون
کمر از انش دی از جل
خزوه و دای مطبی به
خنده چهار سبب از خام
کر جو غره که کیم به
مشرق بند آمد و کونی
کم ز صیگت بود از نیم
عوش خدا در جبه کیم
راست روان را فیه کلا
شبه بکس بر ز حال
نور وی انکه سیر است
سهم زده مرد است خدا
بندگی حضرت بی با حق
ور دل بیدار بود تو کیم
ترویج ده حبس عیب
بیت حرامت بر شکوه
خجسته اوج خستین بس
در ره کسا ارجح است
بر ممتی واره صفت

خلق حیدر در دود و دود
انکه سجودی بشیرش کرد
بهره کلیمی کنفاری و د
را کعب و ساجده ز کلال
این رب سبک طلب
بسیارین خواند و در نام
سک تو در دین نه استوار
دو روز نفسی که خا می زند
بکشد از باد بغیران و د
گاه و ضو شستن و سکه
صبح بران کوهی که سر
باکی آن کوهس که
سهیل بود از آب که سوی
نخستین خود کی کار
نخستین است بهیچ
ای که کرداری بخار بار
گشت سست و جود و
ای همه در جمع و عید شادان
انکه در دل اسلام جو
پیشتر دست نه رو بار
مسلم نماز انکه کنی شیخ

است بر ستمده مجد
باش از ابدیس نه ادم بود
از اعلی سرتو بیک بار می
بود زمان مشرق و جنوب
او از خیانت که اعلی
و این صنی الوده در شمس
پس شیطانی شکنی صبر او
موم زند انفسه مطهران
موم نه کف سیمان و د
موصوفی مسک از رده است
کتاب نه سحر کرده و در
کتاب مازی دپس سر
آتش خان خور که بشد در
نخست و حاکم از روی شمار
بر در مخوف من و زمین
سجده ندانی که نادر د
مسلم تا صف که بر روی
گی بود است زدن ماز
مسلم بهر جا که بود در
از بود از عدد زنی ماز
در دی از کان که کوه

ادی است انکه نطق
گسوت اسلام در ادم
حیث و گسوت زو سکت
بجاه اسلام بر اصفی
موش میانه در و در
خون بود آن سحر اسلام
نفس که رویش مسلمان
چند توان داشت در
قطره آبی که حکر است
کاهری آن دم که بد کاه
باک نغان شوق دم است
بند کل مرسوی جو کاه
یاک شود راه خدا دگر
تا نشود و ما صید در غده
وای که خند و افرو دگر
رشت مازی که با نال
او سر جای است که در
جمع طرب از که حکر
مست جو در دایره طرب
ش که بطاعت نبود در
مسجد و باشد که روی

و بود است او بر هر مردم
خوت اسلام در ادم
بسیار با و پس بکار گشت
ر ز شست کمالی را بود
وای برین طاعت الوده
کاید از و یک سبطا بدن
خطه او سبک سبطا ناست
وای محسوس دوازده
دشته بود بر هر دوش
دست زان است باطل
گروزی آزاد بود و است
کوچه که خاکست بر با
که به عیدم ز سر ابد کبر
سکی شود از صبر کبر
حده کنی بر در اهر دکان
فرمود بود در اهر دکان
هر چه خواسته بجا دکان
کند و سر انکه ندانی
صرح دود بدن او جوی
صد زنی نشو و صد
بر صفت مرغ شوی دکان

گفت ازان که زبان من	داشته از پند و گوئی	در ج دیان را شکا دهم	خبر بخدی که بود سودمند
زین همه را می که سر دهم	این علم شد بخدا ره	کفایتی فایده ز که خاست	قول موهب صفت انبیاست
حسرو اراوان تو در کشت	تاکت این سر زه در این	کین عین بازه ز سر سار	گو ز خدا نیست ز خود تو سار
صح اساست که ایمانی است	هر یک ازان حصص منقسم است	هر که در اینها نه عمارت است	ماید خود عمارت عمارت است
اول آن جمله شهادت است	مرافقت هم سعادت است	در سعادته که خوشه است	در کشتش او ده کو اسعد است
لا حول و قوه الا بالله	هر چه جبر الا حمه را از ده	این دو کنار که دو عالم است	همین بسینه که جبر احراز است
باک ندارد چه دوسای بود			عاقبت همه هم بسای بود
باک دخی ز ستمناز عین			ارسته در هر چه عین از عین
سر و قش نقد محله شده			ای از آنده که گشته
دینا و عقیق ز برش مایه			اند و طولی ز سر سبایه
شعر او بر ملک بر زب			بسیوه از آن که با عی سر
رفت جو در سبایه شمشیر	میسره نیای از وی الا می	بیک شهادت کنی از حق پند	نگاره که اسباب و لغی شهادت
بسی که گویا چه بود تو	انکه نقیض شهادت است	کار دوم در همه این بخش	بیج و فصل است سبک بخش
هر که دوی بازو اراانچه	گردن شیطا را کفش کرد	جمل متین گاست محتاج	از این مکر معراج بافت
بشت گاندار ما کی دست	این حد طبع معراج است	نرم نداری که ز او کی	خوانده بعد از آن خنده نکند
مر ج بدو آید میت و بر	بشت فریده برش کرد	ای طالت جو زو مایه	بجز جوی قف عی را بکان
و شتر و پیروی که جراح	هر که خود کند کوسار کرد	طرحه ای خورد و کمان	تا کند روسوی آسمانی
بستم و حامدی که بوی زده	هم بر بانی معافی اند	سنگ و کاشی که تو بچرخ	تغصن زان است فلک انگیز
اگر بی خارج خواند	هم بر پیشتر حمد من جاک	اگر ملک مایه ریح فیت	زنده تا در شیشه بیج
جرح ستمناز ستمه دود	بست تمیز ز کج بود	جمع کمال که فغان مست	هم بدو شمشیر ستمناز
دانش وانی که درین برآمد	همی خود احسن پس اند	واب و کبی کار بند سواد	هم سر طاعت ز سبیل سواد

می از غریب گنج	مگر شغب رعد و صاعقه	تا که کوه کوه را دایم	تا بکند که دود دایمی او
چو کند پاک به عسکر	منه سراقه به تنی مای	کس که از سخن نرم بسم	وز سخن سخت بر سر سلیم
لی زنده سخن فشد بدگر	حرف حرد و دل حرف	تیره کل مع زبان در دگر	تا بر دلق تر او در نمان
که او گوشت بر دهن	مع که از گوشت بود آ	مع کسی زخم زبانی کرد	کا خزان کار زبانی کرد
ار که دارد بر زبان	هم بجلید ننگه مشر	یک تیر سز زبانه و زان	کا چه جرات زد او زان
ره زبانی درم یانی	خون جعدان بود که شرم	آزد دل سخت زبانه	تبرقی خنجره دار خار بیک
و بر دوسوی جویان	رخ خور و مرد سخن گو	در دل شب بند و	تیر زنده بر خنجر آو مین
به بیت راستی بود	خیزه قد شمع اقد در	چون شنود نه خدا	به چه تیر زد و شنود ک
مرد را ادب اند	سماعه را نیز ادب	گوشتی مر برب حب	تا تو هم امان زبانی د
نه به معضی را	وردی از پیر و پاست	جان به بند و که با	فرد به باقی بهما که
لش به کوهی	با سنجان که شد	قطره نام در صف	در شده اند صف
چه رسد در	رو کار زنده بر خنجر	همه بر کار و بصر	در وجه چشم بود ک
ستواری است و بلی	کو من کر است	سحر شود از عجب	خودست و اندر حق
ببرده و خنده را	او همه زان خنده	بام و بکوی بود	باده نکان و ک
به زار و به بانی	کرد و از دست	گشت زبانت	شراب صاب
م زمانت اخص	که زبانی را زسان	کو شمس که در	شوی اگر آب
م مراد و بک	سر جسته بند	بست جو سح آب	باده سا جار
م کفار را	سر جسته بند	که در شیر	کچر و درم
نه جواز ز به			
ایدی که و هم			
فقد نه بمان	این قدم	حازن کعبه	را در و ن

قوی زبان بنم که ایستاده
از نهم تا نهمی کاغذ
راست نه اینست حکایت
که چون کاه خردی کنند
مر که تنی راست هلاک
آنکه در ماست در اقامت
بس که کفحه همه برافست
براده در اهل علم گفتار
خو چون که با یک به هم رسد
با یک زده تخی قند به اگر
نوع که او کشت برین است
خار که دارد در زبان
دیده آخر که شکل و نهاد
میل بود با دو زبان درج
مار که چون پیر رسد
که که او زن خیر است
گفت شیزب ز منی و زبان
سبب حیاتش سطر است
قبل از آنکه می خود
و اگر دل داشت نمی پسند
مرد بود کم غیب و مار که

با جود دهنده بهلوی جوی
خزده در دشت کجایان
حرف زلف از حد بدول
مشن زده ماست کفای کند
غالب توقع سلامت بود
مسطر حرف و کانی شد
آدمی از جو شش سخن طایفه
برده اهل معانی فعال
سمر سراقده به نیمی با یکی
خوف غر در دل جوی که
تسبیح که او کشت به آفتاب
هم بطلید که کند پیشتر
بای ز کل باره شود
که در سرت نیست مرز بگو
از دور بانی است که شد
که بخش خوی دانی که کرد
میر کسل از گوش و زبان
کرد و سه بی نفع است
خرد زبانی و بی سود
خواه دمنی و انی و خوشی
تحفه در خنده کلمه کج

قوی که کزنده بهر ماک
بس در حیات کفای
آنکه ماست سحر کفای
سرجوی را سستی بود
صدق از راستی دل
مسطر کز خون نه کا بود
مرد که پوشید زبا نکل
آنکه کز کفر کادای او
کس که از سخن نرم بسیم
تیره یکی سح زبان در دیا
هر کس کسی زده بران کرد
ایک نرسد زمانه و ان
دور و زبانست صواب
کار که در حساب و در مهند
طرحه کفای رکس هم خشم
تغیر کج درج دمان در بار
است بهر موعود به سخی
باز جو کشتک دمان ماست
مرد که دمنی باز بود عیان
حلقه که در گوشش کفایت
بوراب از اده نیمی بود

کی دیدان آنکه می
کیش بود از راستی کفایت
سرخند از نیش شرفا
با جود اذ کشت کز کرد
بیز شد از کاکه در انگشت
سرخا و بر کی خود بود
ای چند هم که در راستی نام
بایست که نادر دنیای او
از نیش سخت ترسد بلیم
تا نیر و خلق را در زمان
کاخ و ان کار زبان کج
کا و حیات در دل و زبان
خط نوید قلمی شکاف
نست بعد در سخن خشم
نوحه دما و زنجار خشم
کم کس اگر ماند کفایت
مگر به دبانست زبانی
جای سخن در دمنی باز
خانه ز خوابت عیان
با دمنی باز عیان کفایت
باج سوس سستی بود

در جوانی چه کنایه
هر چه هست است
چون در طبع که را بود
من چه شانه چه کف
نه حق در دل که در دل
نش ممت از این
و می اندر دین
ی که کنی تیره زانی
نذر با سر دم افکند
مرد کی او خمر کار کرد
و خ کرد سخن شایان
یت که حاصلش
شانه مساط بود
رج بهنگام گوید
سوف که دنداره کند
که حدش به بهر
خطا عفو که برست
خ ندارد بر فانی
لا جرم آنکه سرگشت
ران چه بخش که در
لی کند او سفره که

دا که بدو زده و جان
سرو و دو مشرب
و این دم جان را
و می خدا و رب
علیل نه کینه
وادی آن را
شرم نداری زوای
باسس سخن داد که
صحن محمد بهر
که سخن چنان
اول اخلاص
مطلع بر زق
نخامش از کف
از دل باشد
مده دل در
بر دم قلب
قالی ابرسم
سرجه در آرد
بر که ز فانی
تخر خاک طبع

ای بدو دنیا جعفر
و عجز و انحراف
نی سخن این غفلت
در که زانده
نکه باریک جو
چو سر شمشیر
نم که سوزنده
که ترا رسته
آه شعر که
حد سخن گفت
یک باید دل
فاخته چون
گاه نوامرد
اگر نفع
خواب مجاور
احل که ان
قول که نیست
است ز سحر
و که حکم
نامی نه بخشش

از طرف خاطر باز ماند
مرد گشت شده
نیک گشتش زمان
نیک بلی آن صفت
گفتی از حد گفتی
نیک گشت کرد
و از که سخن
بایک سانش کنی
که محلی حرف
صرف کند آب
خامش لک بایک
گو سنی ذوق
بوم حایده
بهر توشی
جابه کردی
نور توی
خدا ندارد
سفر و عذر
تو سحر است
توص خور
تا ششش

سوزنی بی رشته نذر کرد
 قاضی سلم نیز در بشیر
 همان خود کرده قضای شد
 از بی یک میرسم کنش راه
 سر راه شد در دهان من
 او که دالک در دماک
 سر زده که ضعف دوی کرد
 جاده که میرد که دهنی کرد
 علم نه حکمت بر آید
 بهره علم در دسلطان
 میل نیست و بغیر اکمن
 نیم شبی که نشستی سرف
 مرد که کشید نهان در جاده
 گفت بدان که حکم و حال
 او زب و مشور حال کرد
 بنویسم علم زنی شادوم
 جاده را راه رسیده
 ری کشاد و تعلیم میشد
 لک ... زده کا ...
 مرک که ... نیکو ...
 زده ... و ...

صد ره سر ز بر کند یازم
 کوزه عمل دارونی علم نیز
 دو دجراج که نیا رسد
 بکنند صد حق در و نسل
 کفر فک را لقب انان
 سان همه که نید خلاشکم
 سهل نمایند که دگر کند
 از بی پوشیدن حق گردید
 جادوبست از بی نرسد
 جاده شش غلامی است
 سحر تما حین ... اکمن
 گفت چه برسی بعد از عالم
 خضر بدن ز در و با ...
 گشت ز آتش خطا را دیدم
 سودا میرست و نیا ...
 دیده زبای علم بر گیر
 ...
 ...
 ...

کاوشهای کرج اکلان
 فی علی بهر جدای و ...
 و کله خورد و دود و ...
 جلد کراکی که مطالم کنند
 واکند از کجا بر ...
 و رخی و جمل کند زالق
 کردم ترسی است ...
 دوزخیانی ز ملک کجا
 خواججه بکوارسی جان
 این سحر از کونی و ...
 دوزخی که بود ...
 گفت که اسرار که بود
 چون یک جبهت حدیث جامع
 او شده از مشعل ...
 حمر و امان در امر ...
 سر جود خرج کنی ...
 ...
 ...
 ...
 ...

داع جنس محل اسفاریا
 کاه خصا دور جی اسکند
 نیزه و تار یک ترست از
 شرح نی سخن طالم کند
 ان حد از ز خصت ...
 حدل هم نام نمد از ...
 بد نقش در جاده ...
 روی در آتش زنی ...
 باشد در سر خود که سلطان
 حد در سر دوی و ...
 او ز تو از او تو روی
 برش جانی کلی ...
 دیده کی شان ز بر ...
 با شرف علم و مال چیست
 گفت ندبری از ...
 من ز عطش حرز امان ...
 سوی قبهان خدای ...
 قاضی از بر زنی ...
 غالب آن که به ...
 جان تو از ...
 کادی از ...

عقل را اهل کمال
دست اگر بر سر و پا
بر زانو مرز بزرگ
ایش صف هم بران
دارد در حق بر نام
می مایه فغان در
عاطف سوال و جواب
در آفتاب کمال
تا نوی از پاره کمال
ت بود در بر نور
در آتش سلاطین
به تعلیم دل نهاده
حش آب و ریخته
بر من سوختن عمار
هر کل مرغ بر بر آسمان
از دانه بود در جود
به تشنیه بر آید
همه است محض آب
نه نوداری بخانه
از احوال نیست
سوی جان و سیه نام

اگر بود معده صدف
شد سر و سودا
بواجبی باشد بکار
نوره پیوده ز خندان
به رقی کبر و نایاب
و اکنم بود درم اران
مرست بیا نشود بکار
علم نه کافیه زلال بود
باده و فغان می سوزد
در در راه بهت بود
زین دوری سبب سوز
تجرباتی آتش دهن فغان
الف تر و بر عکس نام
از نسبت خویش بود عکس
حج کسی مایه نه بند و نه
را که باند زنی را بود
کرده بکس بر آبی سر
علم تو در دین خطی تعلیم
کامید دارد دو جانب
احکامش از خود هر حکم

بر تر از انشد شرف
نبرد و محراب سزایی
خود کوی کش و خطا
یشکر با سب ز پری محراب
حق ز مهر ملک بنا لایق
چم نگه ز بلاست تنی نافه
خفته که پیوده طبع از
علم خان که خواب بر سکین
اند توان ساعه نهان دن
حافظم و ان خود داده
خود و فعل خویش بود خشم
بخت زدن اندر منرا نه
خاک کشت از سوز آبی
ارقی ز حصت معانی
شرم نداری که جو فغان
خبر تو در کل همه آب
کس عمار را که حج کار
هر چه کنی که صبر ملک
ای زنی نمیه نمایند
کامید از بهر ملک مشای
علم کار نماید شرف

کشت محض اندر بصد
کشت سخن از دین و قیامت
به ای که در محفل از کرد
بخت زدن و جن فی خالی
تعالی و بهر مرد و بگوید سخن
ناب گریه بود در مرد
و به مسلط تو در مشهر کبر
خواب تو باشد شرف
بسر نفس از حصت فغان
اگر بود شش تنی صحیح
به در در راه زنی انوش
سخت نهار در زنی خوش
خاک کشتی سوزن خود را
زیر ملک بخت شفق
تبع می در کف سحر
تو فغان است بر آسمان
حک نبود بروق فغان
هم نوی از چشم صاف
و زنی سحران
کند و کمالی کلاه
کرده بصد جلد بر آید

مرد که از علم تو آنگر بود	کی نظرش بر کمر مرد بود	علم و درم مرده نه بر یک	از میان نه که نه باشد
اگر با بهره داری سپرد	دانش دانه نه بود	خاتم و انخت کینش	اگر از کشت و بکشت
عالم که جانش نماند	حاجل که سر و دستش	کرد با نفاق نوی بد	جیف بود در خفا
بس و چمن است ز آب و خاک	غیب و در بر چمن	اگر بکشد کا حال که	باز زاده شودش
کاد ملک کو بر در و در	چون خاک ز سر و در	ای مهر از چمن	ایل در باشد و ایل
شمه جو کار که آب کبر	سینه تنی چون سر	ایل کرد و بجا	خوشد ایل و بجا
نست جو دنا ز آب و خاک	یکه نه می سر از	رشت بود کسوی	و نه با مده که اگر
چل سرت را جو بی	کی شدت از دق	چون بیطنی نه دق	مایه مشرق زنی
حاجل و طبرسوی ارشد	حسبید اسپر	چون طغش سر	نخاره ز برست
چون کت از صبی عک	اما کت عک	اورده که بوشی	چون بوشید و کد
ای که کسوت شده	اگر تو برسد	نصب چای نه	اگر مرده زنده
باب تو که مصلی	وده کت اران	چون مرست	نکته کسوت
ور نو مران ز آب و خاک	اگر مرده	اگر مرده	چون مرست
از مرده خوشی	مایه کسوت	اگر مرده	چون مرست
زنده بمرده	ارنده تو کی	اگر مرده	چون مرست
زندگی مرده	مرده به آرد	اگر مرده	چون مرست
اگر مرده	از رسی که	اگر مرده	چون مرست
چون در چمن	بیا ایل	اگر مرده	چون مرست
مشق و بجا	ایده و نه	اگر مرده	چون مرست
سینا کت	مطلق و بجا	اگر مرده	چون مرست
مشق کت	ایده و نه	اگر مرده	چون مرست

چو بختیاری
شده است غرض
بندی در کمال
بر زاری
ارجمست گداز
یکی حکیم خدا
بس نعمت کار

ب بود در آن
نعمت از اوج
بازش عالم را
از دست نخواهد
منج ز برکتش
بر ما است
دایم که هر جا

و بر روی
بمهر آرد
فری که هر جا
راغبت نه
ن باشد بر او

اه و توان بخیر
جایز بود

چو بختیاری
سرسم این بر باد
خود نماید بر نظر
بیل شود در نظر او
بیکر دست جهان را
چو بختیاری

چون هر ادب بود در آن
مستی عالم همه می نمود
مست ز مشرب آری
مستی خلق است نظار
بر سر ویم آری گوئی
که دولت نظر آن نیست
که نبودیت بهمت گدا

چو بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری

بر زدن آن بر که سعادتی
دل که زبستی سوزی
هر که دو سه نرزه بر آید
هر تبوئی بر زاری
در نظر کس بکار آید

چو بختیاری
در ره آن دیده که سستی
هر که دو سه نرزه بر آید
هر تبوئی بر زاری
در نظر کس بکار آید

چو بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری

بر زدن آن بر که سعادتی
سر جو زود دید همه چو
لب غایب بهش گویند
در نظر هیچ شود جهان
بمسج بود در سوختن
کای بر زاری
تخلیل بخت بکار آید

دید بهش همه خلق باز
بمسج و دم صورت سستی
بمست از سستی مطلق شد
تا در جات طبع رکشید
در ادم دست بر آرد
بود بهر سرمت بلند
در نظر او همه عالم است

چو بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری
چون بود مرد بد
که بختیاری

[illegible]

تو که ز کعبه
کوته که در کعبه
تا به کعبه
در پیشه نالی زیند
ملکی نابینا
که را می بیند
ساخت
در به سوی
بشد حکم پیران
ماجر نماید
می که نزدیک
براست در کوفت
نظرش بر کوفت
نظران دور
ب سکوت
رود از آب
اکت اب کعبه
قبیل لال اند
می بلند می شود
سینه که زیند
کی تکیه زیند
نیت خود زیند

تو که ز کعبه
کوته که در کعبه
تا به کعبه
در پیشه نالی زیند
ملکی نابینا
که را می بیند
ساخت
در به سوی
بشد حکم پیران
ماجر نماید
می که نزدیک
براست در کوفت
نظرش بر کوفت
نظران دور
ب سکوت
رود از آب
اکت اب کعبه
قبیل لال اند
می بلند می شود
سینه که زیند
کی تکیه زیند
نیت خود زیند

تو که ز کعبه
کوته که در کعبه
تا به کعبه
در پیشه نالی زیند
ملکی نابینا
که را می بیند
ساخت
در به سوی
بشد حکم پیران
ماجر نماید
می که نزدیک
براست در کوفت
نظرش بر کوفت
نظران دور
ب سکوت
رود از آب
اکت اب کعبه
قبیل لال اند
می بلند می شود
سینه که زیند
کی تکیه زیند
نیت خود زیند

تو که ز کعبه
کوته که در کعبه
تا به کعبه
در پیشه نالی زیند
ملکی نابینا
که را می بیند
ساخت
در به سوی
بشد حکم پیران
ماجر نماید
می که نزدیک
براست در کوفت
نظرش بر کوفت
نظران دور
ب سکوت
رود از آب
اکت اب کعبه
قبیل لال اند
می بلند می شود
سینه که زیند
کی تکیه زیند
نیت خود زیند

کای نمده از دست خود
چون نوزده خطه دلش
کعبه کل بخت کاوه
ای نه شمشیر و ظلم میا
در حرف و عهده یار یغین
سز شده از نور مقدم بر با
کاشن این مشغول بدار
مطلع ای سحر که زنده باد
سزل ال فرم نند راه
نیکه جو شده بدو با من
قیمی سز که سادش کما
وا که بدستوری جان من
خسرواران بیده که دارد بر
ان ضعیف تو که زوخت
جزیره خرج بسی می خاک
خود ز بد بر که بر دل
و از منی نور بر خانها
خرم عالم کیان فایز
نورم سحریم سبک
در چرخ چرخ امضا
معت در آن کوهر می که

گفت سرت زین دلف
ما رفیم خویش عاظم
سکه دل نفس مع اسکا
بل شب معراج رسول خدا
کاف و دانست تبارک
حققت از من فوج درسی
بروشعاع افکند انعام
بر تو به برور نوزده باد
رخت را که دم بر جان
چهره من و قافیه لاری
بخشش آن منم کند داد
کی نی خارت به شفا تو
عمر یکسانی خود بر کعبه
دوت اوم کلاف تا
دسته تو سحر طایف
لوح و قلم تر خدا نیست
پد که این دور میان تو

بیش از سطر دریا
نیم شب کاخر نور
جان بهین حربه بسید و
نور می رخت زانای
دیدم از آن سال که نمودیم
گرچه که این بار بقدر است
می که راندا ز دل فدا
من که بدی فرده می خد
خجارت در دانست شهاد
هر چه بود در زان کلابی
او نه بد خبره عاظم
یارب اگر خط بودند
ای زانلی کوهر مال آمد
جیل و دیده نو فکند
نعل و کوفی زلف طبع
جان و جانی
نوشی افکند و نند گور

گروه بسیر فزاکیمید
گره الطوع از دل
نور خدی خویش بر دل
بحم هم از تن آسمان
بسمه خویش بسیار
اکس را نیده نمود
در غلب تارک نوا
خسته از خاشاک
سینه بنصه بر تو کرد
در می این خواجه مالک
باز رسد او که جوشت
نایه جد و بیش که دارد گاه
گوهر تو زور خاک آمده
گوئی بسایه شش رویت
تا تو بر آن ای ای
باید رجله رون آید
نکته اسپه ز بد جوانده
در شرف لکر است
در رخ امیر شده و بیخ
دانه کعبه کون هم
نور کعبه نوشه جان

<p>در این عالم هر که باشد ز غم و اندوه و غمنازی هر که در این عالم باشد ز غم و اندوه و غمنازی هر که در این عالم باشد ز غم و اندوه و غمنازی</p>	<p>تا ندیم از حق و سوزند سستی بی نبش هم نود کم ز قیام و برود و باقی سوز این سخن دل که کند باورم تا تو ری تیغ صفاست چو</p>	<p>تا ندیم از حق و سوزند سستی بی نبش هم نود کم ز قیام و برود و باقی سوز این سخن دل که کند باورم تا تو ری تیغ صفاست چو</p>
<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>	<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>	<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>
<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>	<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>	<p>راست شدیم ز غم و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی غم و اندوه و غمنازی</p>

کدام آن که در دهر
بسکه امان در دهر
سرفراز در دهر
کشتزار در دهر
آدمی صحرای باغ
صد به صفت جوهر
مرد شایسته که تواند
حال من و حالت او
سودا و امراض دل
اگر شایسته به معراج بود
ره زدن مطهرش و او
نادان عشاق بجای که
کرده دل از شربت معنی
جان زنده عاصی و زبانی
باک شده ناله طلائع
او غم خود گرفته و غم
نام تحریک کل خند پاک
گشته تنه دیده و کس
بیک که زنده اردو
مرغ که در دهر
کند که زین غیر آدم

از طوق ناله و دهر
حج نهان که در دهر
در دل خوشی
همجو منی با صابر
در سر و غایک سر
حج کون جز ناله
بشیر خاص طو
آب رخسار آمد و از سر
دین و دوشم سر
روز شکیبایی
زجره او
عاقبت از سر
کرده تنی زاده و کس
بی خبر کار کاروان
روح خنده جسم
دیده ملک و ملک
خانه خود که در
کند زده و کس
در مقامش دم
در هر مرغی کل
داع و زخمی

ظرف سر و دهر
نغمه دیده که در
نقشهای ناله جاندار
کاک که جذبی سر و دل
نایب و دهر
بشیر جان فدا
مک سبدم تنی
او نفس رفت ز سر
سر جز نسج تمام
عاشق و دیوانه
منیش از طرب
شخص شوق تو
طبع سیاحت هم
گر به طغیای باز
جوشش و دم در
نغمه ای مرد و ملک
چون کل لاله نغمه
غیر زدن تنی
یافت جو مار
میون ناله و دهر
دل سر و دهر

و آتش خودی
بر دل کشش
حسرت که می نالی
در سر این کار
کار و کس
اشوخی مردم
در هر کشته
داع من از غم
زان شعب عشق
خورد یکی
باب اوست
و اعین خنده
عشق که در
طرب و دهر
سوح دو خون
جاشتی مرد و ملک
شک خونی
کرده و سر
سبز و طغی
سبز و طغی
سبز و طغی

شده جرج زنده شد
برگ از کنبه فرود شد
شش و نوار کشید
هزاروی بسیاری کند
سفر زانق بدو
دو در بشم دران
صبح سارک نفس
روحان ملک موی کند
بال جسم و جسم
شک فشان بر دم
بها و دل کشم
را بشن آن کس
بجس ده بر
لازم از کس
اکل ای کشم
سمن ز جان
پیدا و من کس
شبی نوکان
سینه که بر کاتم
جرج جسم نباد
و نظر اندیشم

ز دهم صدی بوی هوا
رفت ز بر و از به کندی
ز غمزه تر به او کشید
رند هشتادوی بی چو
همچو می سرخ و جام کبود
گشت روان جام صبوی چو
کلم نفس نفس بدش کوس
از ملک رسته زبانی
بخت حیلید بوا و کشم
ایر سوا سیه کلن بر سرم
شده که خضر جان رو ستم
صبر و طایر پس بند و سار
نور و عاف و هوا سو کشم
گدازد بر کریان و از فدا
همچو دل و مقل و کسم
کجا بر عاف و نازک نانی
دیده رکس ناله جاسک
دامن اندیشه بهر کس
از غمزه در خون کرم
شیر از دهنه کرم ناه
ناک عمر اسیر و غم

بشناسان سیدی کربان
بوم که در رفت جو دکان
ه که بر لاله و گل نباد
ایر که از باد و آفتاب
ش به صبح از رخ لک و کس
باد دره صبحی که میده ناله
همچو حرو و سار و صبح
بال پرواز زیار کشم
نور و زمان دولت فرخ
فری یکدراز بر کس
دوای کس و شش ناه
زیر چینی و خود کشم
جوان که امان نور سر کشم
ناخ که با کنگ خود و خام
ک ز من و به هر کس
کاشی گل و کس و کس
در آری و خود و کس
ایر من سر سبز که بای هم
مرفح لاله که کرم کشم
سر خط خانه که کرم کشم
بشناسان کف و ساری و کس

هشتم سکان رگس و کس
خود سر خوشند از کس
افضل گمان و وی بشار
بست سوار برده با و ناله
اولاد ایران از لرب را نهد
مندی ز کس فرخ و خود ناله
نور و کس بر او و کس
سوی نوایر جمنی کشم
بستک الله طول ایضا
بوی کلم و مبرستان
الوت روحانیم از دماغ
حاک ز سس نشانه و کس
خود و بر بند در انداخته
نشد و خود و کس و کس
هشتم ز خور و سینه و کس
برده در سینه و کس
علیه نورده و کس
خود و کس و کس
خوشتر از کس و کس
صد حلی و کس و کس
چنان بر تنای سمان و کس

کای کس کلان از خود	مرغ ملک شرک را بید	مرجه نه بسی بدست	سوره نه قدر صم
بای دل از دنیا برفت	دست خورک طاف برادر	ارو کشتان بد قناری	سرد جهان را بس
دور ز زهری که ببارد	شومباری که غاری بود	گوشوار حضرت دانا	دل بکسوار و دانا
بوک دست بشو دار کمال	از دور بر دان غای نعل	بفر که امشب بخت	بک شب قدر و کمال
جول که عیانت نبی میکند	غسل بدم خاست ز جادو	و اعید صدقه را دخی	دست بر دوز بر دکانی
در خری هاست ز قفل	بگر ز دم بر کم دو لاله	حفظ ارا که ز نام کند	بار در دیده کوام کند
را بعضی فونی را از زده	مفرزند که جسم رجا	اب ز دم بر جانی	دست بشستم ز غدا
مشم از اندیشه عالم رس	روی نهادم بنایس کر	عقل بگر را زنده کام	بست فوی نه بر جانی
سر که سجده ز سر بر جانی	دولت بید بر جانی	روی نهد بر میس دانم	دقی خیمه بد او شتم
و بدو بر انداخت نفاس	نعل صفا بزم غصه	عاشق بک نعل کس	در ملکوت علم ملک
نور منصور بدیل غدا کرد	جان بک بر جانی	ران همه نوری که	دولت بک نعل کس
معده ی من دو ملک بود	بند که کیم نظر بر اندو	رحمت ده کس در جانی	خفت اعلا من بر اندام
خاک حمد نه غصه بران	خنده کشای که عقل جانی	خوش تر از کف نعل جانی	الی میان واسطه جرم
دیو حوت من کرده بر جانی	حفت در کینه کرد بر جانی	رفه زتن جیب جام	برود دل ز سر دو جام
نی که غدا بر سر از کس	بند و نه تی شده ران کس	نیم شبان نالی کل جانی	خاص شده در جرم جانی
با نهم مانده بعد از جانی	نعمتی از سر بر تو کس	شمع یقین سر به جانی	نقد علی کس امید با
به حکم این نقد ملک را	بک بر قفل بر کس	جان و دم کا ختر مشکون	شمع بر جانی که
که در جانی نه بر کس			
بر کس بر کس			
مرغ خورک جویس کس			
خود می شرف بر اندوز			

بار غلام که به ایستگاه	عجیب این سرور و لایق	من گفتند که موی بکار	همه زمین و موی بکار
و در اندیشه من بود	که دل و اندیشه باز	هفت و شصت و هجده	درخت که با پیوسته اند
بخیر آن نادیده کامی	تا ز کیم شکر و کوی	که جو می خواست	همه که بود و به کیم
مین که رسد از کوی	کان نفس از جان سوخته	اینگه از آن که برداشتم	شرح دهم آنچه خبر دادم
ایچ که ناری خود را	ایست ای نایب و مملکت	کردی آن و کادر و	که زنی غمده و آن با
ملک که درین خم که	ست هم از جام نشین	جوشن ز غمت بد ما	با و کیم سحر جو غم
چو زین می بزرگ	که بر و او تو کل زدم	کرد تو کل جو به	ما و تو کل علی
نمود که کردی جو			
طراعت زین بنهار			
سر بر او خایه			
شده خوی بر و			
و یک چشم که ناپدید	کرد ز کمان خود	سایه کفر خاک	جرح شده با نشین
و ملک مرد و نه	در و عسل بر نه	را شب و خنده	بوم جو و سس
از نور تر باشد	جرح می شد	من غلب تر	خفت بر و دم
از استخوان	دولت اولی	ولی که شد	بر دم ازین
و قدم انعام	با دوار	خسته شکست	تاب نماند
و جانی ز دل	کشش کشش	هنگامی	سوی سر
بدم از آن	کر سرم	داد دلم	کمان شد
نماند که نه	کر می	در کمان	من ریش
خمر از استخوان	بوسه زدم	دید جو	خو آنده
در تنی معرفت	لی ادبی	گفت بر	خسته نایب

ماید که اندیشه در دلم بود	ای صدمه تعلم و تعلم بود	و از جزای نام برآید	عجب کسی کنی که برآید
اگر مردم شرف هم داد	و حق خیر را گفتند	همه گمان صفت برآید	سعدی و بیا ج به بیا
و با کینه ایل نل بآید	سحر و کثرت نکات	کن شود این نسو زلفار	تا کنم گفته بر آن در
ملک چین لوح اید کنم	بخت این دمی جو بکنم	بست بخشنده امید کنم	گاه هم من کند از چرخ
باش که این نامه بچید	و بودم عسر نما کرد	بست و نشن کرد و بیا	چو کنم در نفس حلقه
سرور و پاک خواند اند	بهره خود با دستار	دل بصریایه و کان کند	و ایل صد بهره و جانی کند
راحت خود جوی کرد مشغول	اربع را با بر شامد کج	اگر برین رخ زرد دوا	رخ عالم بر خوار و روا
اگر بذر در به نیاز آید	بست و کثرت در آید	و اگر کند و بسوی دامن	بست صد جان بود شایم
را که قبول اور در سر کس	کشتی غیب این گار	و او جوان حرف رحام	زمره که دارد که سحر
زان دهم این با بد بختی	بست خشی مشی با خود	و مخالف در منی کجا	خشی نه بخت که سحر با
بر سر این کرم جانی شود	ایل کند بر سر کس	ملک خراشی و کج	تر می خور دهرک کنی
مگر صدای ده نایب	خشی این گار	یک ن کر شد ز اجل و	خشی سب و کند آن سحر
بارش دم طبیعی دکان	هر دم دل ارم و دکان	اگر دهنش یک نباید	و او می بخش دم سحر
و اگر خوش طبعی نیست	اگر سحر زنت رایت	و او می بخش دم سحر	و او می بخش دم سحر
بست خرد کان را که بخت	خوردن شیر ز خرم	بست	سود و سحر
اگر نصیحت نرسد اینست	کج کوه جز سیر نیست	بست که محبت بر ماویر	کفشی سرور کند شایم
اگر بخت عیب بود	و او می بخش دم سحر	بست این عزم بر ماویر	ای حد و مریت با
کو تو خوری سود بیا	و او می بخش دم سحر	سرفشی کند که نام نیست	تا که بری جو خشی
عجب نوم بر نام	اگر تو شریش تو دانی	دشمن کو جیب تو بر	تا رانان دوست
زخم زلفی که کند ایل	ز خود و دشمنی اسل	ای که پیش از	سیم و درم خد
اگر هر اخی خدا و رحیم	بست و نام ز کاش	شرح و طریف	کج حقیقت بهمان آورم

مردود آید که در روز
زمره دل ملک امانت
بر او مرید که در دم بر
دیده بر خرد و شد بلند
که بود و ختم سخن هر دست
خاکش ملک سلطان
که جبهه ملک سخن ابرو کج
سازم مدار این بر این کج
آن مطهر که در دنیا خلا
سکه آن ملک تسلیم کنم
جیب جهان را در دست کنم
زانش دل شمع خود دهم
عشری که ز سر ناپدید
مرج و لبم بر دست نهاد
نزد او که یک ختم دهم
خوشتی است از دل
باک خدای که نهاده
اصل جان در طریقه و کمال
مرحمت از خانه نشانی
مهر این شکری با یک
حاصل فوجی از سماج بود

پرو دین داد و در هر حال
جان جهان سخن باز گشت
آج سنا گشتم و افلاک
طغیان در خاک نظامی ملک
سکه من هر درش شکست
خاتم دولت سلطان
دوبت آن کج شد گشته
حج کلد از آن حج کج
فوق ندانند این نادان
سکه خود بر ران ختم کنم
سجده پیش می بایسم
یت پش عسر او گشته
رایت و اخبار سرایم کند
راست کنم ز دین راست
روشنی
هر گشتی وصف می کند
کینه دو عالم سگی است خاک
پیش آن بود که پیش
خود خدایت که رام بود
میر ز کرد و خوشی یار
میرد بیضی من می بود

فوجی و جمیع ز معانی خرم
از معانی که احوال است
گشت جو نقد معنی ملک
آن نوشی بود زانند
خاتم او را جگه گشتم
ان که ارم نووار گشت
نوبت جبر و زحمتی کان
کاخ بود کج بهر ابرو
بازم این سان خرم و کان
ملک کهن را جو ختم به سج
رشته غلطی که بود
در دست
چون شود از دست
تا هم مر که دو دو کند
با فخر آید عیادت
خیر چه که درین صفت
اگر چنین که ملک سینه داد
تا شد از دستم هر چه
ملک من از کج خدای
نقد ارم ز زمان صبح
مایه من زین ظلم نایست

خواند و خواند و خواند
سایه بر لبم ز معانی
عطرش در راه به ما شمع
داد و گشتش سخن گشت
کاب شود نقد زربان
سج زین نوبت آن خرم
فوج شود هم زربان کعبه
کادرم آن کوی مبداء
او هر خود نیز مقام جمیع
در کرم به دریا نسیم
مکتوب شد جهان و جهان
از کمر شکر خانه بشر
سراوق این بخش کند
لفظش از دستم
که رجه داد که در آفت
بیک که بهر سینه بخند
بای خود رفت ظلم را کج
چسب که کج خدای
کوین فسیل زانند
مایه نه کسی است که انصاف

که کو در صبح تو صبح شد
 در جمیع دنیا را تو صبح
 ای تو به نصیب مرا تو شدی
 رای جو خوشتر و آفرین
 بس که در دهر حرم ناله کنی
 مرثیه و دردی که نامش
 ای سخن از دشت و سرزمین
 وین کبر و کزگان بکنم
 کشش صد آنست که کشای
 اسهل بود ما که ز روی خال
 لعل از آغاج و حلاوت کب
 شاید اگر رفت شاه ما
 نمو که موری سبزه انید
 جو به فرونده حرج بود
 تا در و ج و برقرار
 کلام تو در دامن امید باد
 بخت دویه و در دولت
 مکتب من چون حکایت کرد
 بخت دویه و در دولت
 بیل نقی از کل طبع بود
 مشق دود و زبان تمسیر

[illegible][illegible]

این گنجینه که در جهان کسلا
 سوخت و از آتش زخمی شد
 چون عسل داد غنچه زهر
 ای زبان تو کیل کرم
 تا ابد از ناله اگر احمق
 هیچ سالی که تو استرد
 قابلیت دهم و نه بهین
 بر سر و پیر و غیره چون
 آگاه باشه و برای هیچ
 هیچ خود مرع که ملک
 ماه که بدبخت کند که
 مشهور از اسب نور بدی
 سحر اگر تو استوار
 راس تو سبک و زور تو
 چون فی تر نو برادر
 نیزه تو دیده احمق
 گشته از رحمت نصرت

سید سواد و سواد
 هم نشد آن خط کمر
 داده زار تا بر آرد جو
 بسش شش کلان باست
 سر دو شخص در میانم
 چون کرم ابر که از اندام
 صامت و ناطق هر دو
 وزن زار برده چنان
 با و فلک مرتبه کونان
 صید و نه و شصت
 آقا و ملک نوینا دین
 جز سب و نه شش پستان
 لک و هفت زده و پنج
 دات نود و دو و چهار
 سواد و سواد ایمن
 گشت ندیده و پوچ
 توب او مالک دلی و در
 زار الله بنو تو شد قائم
 مرغ بجهت بیان هوا
 از لک و ری سپهر کوه
 شمع که از تنگ کشته و غم

جود می نمود و مرا در کس
در مشرب از عسل و گلاب
خشم از تو می خشم و بیخ
می که نه خایه جاد و نه
مان بلبه دنیا و دین را
داغ نه خایه سرش ن
نایب فرمان ز در در کار
سکری و شهر او بر مرد
مایه امیر بر افکند کان
طلش آبادی رخا شد
سوم شد آباد عرب نام
جمع که آبادی که با شد
رومی او در عالم شهر
سپهر نامک زنده بس
ور کند بره خرج خون
رویش را از خرم عالم خود
سکندر که در خون بیدار
رو را و آس خندان
زبور شایان ذکر در کیم
بر در او بود که در خشم
اند که گذر کرد از او

با کشادم ملکای خوش
او خشم خوش بدم سرج
با کشادم شکله جانی
کو همان دایر احسان
شع ران تار که سرکش
خلای که دوری که کف کج
سکر از دولت و شهر دهم
سایه چروان بر نبد کان
طل می لازم بر داشت
ساعتی هم بد کشاد
خطه شامت دو نان
وزر از و سلطه هم
آس سود خشم زشتان
خرج شتان افتد و ایکن
سر و شام و ملک هم در
فخته بیدار و بکباب
شکر و میوه بر آن
بار شید ابرو میو میو
جرات سفوان و بیک
کرده جالت کر کار

عاست عطار دلم که
مبسر داکو فایده
ان می ارم که جانی که
شاه که نه بانه
کارش از اندیشه
معدنش قاهره و کای
حافظ دوست زمین و آسمان
حلی که بر نبد بعل
را بجان و بیک
سکه است مدد و کار
منل ندیده ملک از کجا
سنت کین را کشاد
در عصب
سحر او نام خان کرده جک
سکال کاسک شید
و ک از خون به دایره
احکس مجرای آب سیر
از شرف ما و کشتن
سعد شمس و برادر
کرند به حکم احسان

بر توان بر لب خرم و دلا
رفت رهم که بزه کرد
چون نصب بسقا شد
در خور مدح شرع عالم بود
کردی شرع رسوا شد
چون شرا از اندیشه
رحمت در غم جاکان
شسته حرمان اسرار
بهر کند و با
چون شمس فصل خوار شد
حیدر و بیب با کمال
خراب به کرانه و استم
در حکم ختم خود میو
خشم و بهر میو
همی یقینی که کند و جک
نوش خفیف است نیک
هم بر پیش میو کینه
قطعه دایره میو
خند بر روی همه بر این
عصه دریا شمس بار
تا به آرد عصه زان

حاج امیر محمد
ببینی حرم ملک خوش
ایک طراز جسم
ت می نشیند
ب در آینه دل خوش
نیا ن در حرم آسنا
ب سوار بر دو خط
ت بر آینه ملک
در زیند بوی رنگ
مقدس شد و خوش
کارش فروغ
فی معرفت
تصایر خوش
را در ملک
او بر دانه آتش
شیرین کل با
بسوا
بهر سر کل
دار ملک بسا
رو بخوا
ایا رضای خوش

خبر سحر از دم کی
نظیر جوی رقم غمش
خبر دیا هر معا
بهر از صوم دار غمش
خلوه کمان در نظر ش
گشته مرا کشت کلدی
و او بر دانه کو سر جهان
لش مهرین زخم
نزدیکی شده کج غمش
ساح قالی الله قال ار
تکه حق الله غمش
و به کشت غرابل سوار
بسلک
بافرو دست ملک لوت
حاک در سر کوی دل
دشته نسج که جانک
رنگ از غوده در آه
بهر سر کل
دار ملک بسا
رو بخوا
ایا رضای خوش

آن علف شده سلطان
اداره دل از بیدگی خوش
لایه لای کو بطری صفا
چون دم الهام زد کلام
خشم غمش بر تماشای
کاه با مشن ز خاک خشر
بهر دعباش که یاد بند
قطع ملک بحر ز سر ملک
رست زده و غمش
قاه و صبر بر کشت
حسین برایت اراف کور
ایم تک آدم ز صفت کور
بر ملک طلب زاده
بود از سر کار اوست
اورش چه از دم او جان
آز می که گرامی جان
در که زرق غمش
از آفرینان کل زده
بهر سر کل
دار ملک بسا
رو بخوا
ایا رضای خوش

ایده شکر برک مدح ملک
باقی از غده ابا و خاص
وفته خرم بدم صفتی
بایب و جی الله الهام
در نظر او همه صراحت
در غمش چون کسان بکر
در که و بیکه در زنج باز
شیر سپهر احوی فراد
در شرف مقصد غمش
کاه و غار شل ز بر سر
شرح اگر غنی باشد سر
بر سر او جنت ملک
قلب دو کوید کاه
شده جاوید زنده در
غفر که بدست سما
بزمی جاری و ملک
الهی بکر در سر ملک
بر کشته شوی سوا
اداره دل بایب
خواهر نظام است
خاص کرم کن بایب

[illegible]

[illegible]

بزرگ از کلبه ایست

خاک را بابت مردن خود

خارج شود و استر را با خود

با همیشه رده ماسوی

خیمه شبانگاه که در کاف

و لو در عالم بالا افتاد

تا بشنود سیار در این اقطار

رو صحرای دور و دشت بزار

سدره طوطی سوی بخت

در عمره که کوز قدم کار

چشم آورد در این کشف

طرح هفت که بر آفتاب

خزده و سار که بخت

طرز که بسته باج خیر

از حرم قدس چو در آید

کینه دیگر حواریا نمود

پیر کی بختش آن رایوار

خارج بود خیمه نمود

تا بجا رسد ملک در دنیا

در شفق خیمه خیزد

که چو در رسد ششم

دولت خان بود بخت

نیت و در این صحن

در شمع شمع

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

نیت و در این صحن

این کتاب در دست
 کتب کهنه و کهنه
 شود و دست کهنه
 از خود از دست کهنه
 می رود و بدست کهنه
 او را باز و دست کهنه
 فخر و ادب و کمال
 کمال خود در دست کهنه
 اگر که کند نام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

نور سلطان زاد بھرتا ہے
نواب گل را حق

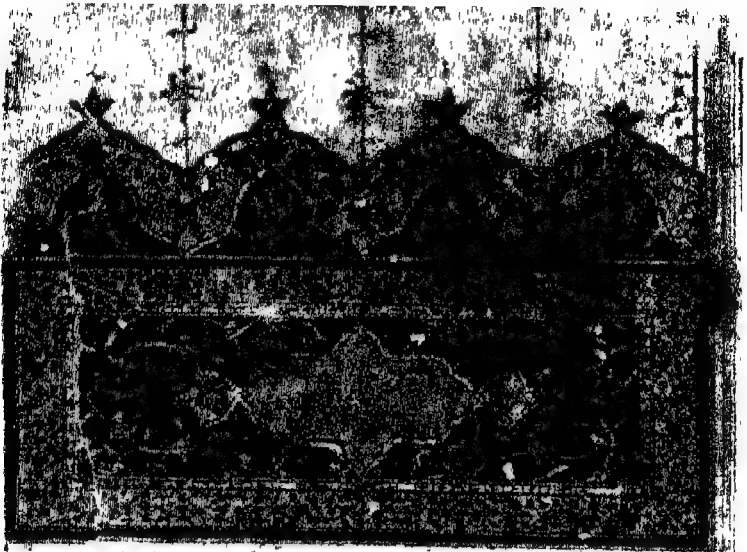
[illegible]

نامحکم که بود
 ای دو جهان در این
 دوزخ آرد که گنج
 محبت کجاست در عالم
 مشک بوم خاک زو
 که ز تو جود و بنا
 حق مطلق که در حق
 آن تو زانی و کز
 و صف تو زنده
 در این عالم

سج تمام مسجد درگاه تو
بارگذاشته است ایستادن
و اگر خدمت کند هم هست
صدوقی از خیفه دولت
آدمی فانی و عجب کرم
آنکه گوشت که مخلوق را
بای حیوان گزیند از آن
کار تو زنده شود مردم
در همیشه در دست تو

است غلبه طوی نمود
 مست من سر و دماغ
 چون ز غایت شود
 تا که از مستی خود باو
 جو هر دو عوی کرد
 اکثر بار سوی
 و در آنجا
 و در آنجا
 این همه

و من الملک برادر دین
 نام حرم فتح و جلال
 که شمس گدازد
 با هم رضا شمس در چشم
 خوار استی خود نام
 و رضای دو عهد است
 و هر کس از سر و پا
 خزان خبر ز تو بخشد
 نصای و کد است
 که شمس از خزان



سید مراد زین العابدین علیه السلام

در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحیم	مطهر است بکدام نام	بیت کز این بزم جانان	در این بزم
خنده ز منظر مرد سرکشان	مطهر دیا چه وجهی	تا ز لب جود پاستان	بر سر این نامه جود پاستان
اجه جهان زنده بازگشت	تا جود خدای دل	حرف آبی جود بار علم	زمره خدای که کرد
عقل برین کج خاد و کج	و هم درین بزم بود	معرفت ارجود درین	تکمه به کده شش
ور کند اندیشه برین دین	درست سبوت دین	سپل و دنا که بد حرفی	از بد العرش برین
حرف کاشتن خط کبریا	هر زده بر دین اید	تا صفش بود بهشت	بر آن چشم کینه
برین دم و بادای کنگار	در دین کشتن تو اید	کی سنی بود که مرد است	نی نفس که بر دین
سک خشن زین بر دین	و هر کشتن زین	و هر سنی بر دین	لکه سر دی کینه
زان طایفه که در دین	عبادت آن عشق حال است	همه دمانت که در دین	زبان باده دران
بر دین زینت طلا و جواهر	باز گوید که در دین	دید که کور طایفه	سر کشتن دید
معرفت بهر دین	صحبت آموختن	بر دین کشتن	جهان کشتن
عقل کجای دل بر دین	نه دین سینه بر دین	همه دین بر دین	خازان از دست
بیت نه ای بران دین	گشت خدایان	زنده مایه که جانان	کیمی بر آن که جانان
نمود خاق مست دین	هر که بر دین	بیت بران دین	کو جانان

Handwritten Persian text in a cursive script, likely from a historical document or manuscript. The text is arranged in several lines, with some characters appearing to be part of a larger, possibly decorative, heading or title at the top. The script is dense and characteristic of the Safavid or Qajar periods. The text is written on a light-colored, textured surface, possibly parchment or paper, and is surrounded by dark, irregular borders.



